PK
6495
K4H3
1909

IDARA-I ADABIYAT-I DELLI
2009, Gali[illegible] street,
DELHI-6 (India)

موجب کل جدید آلندید بچشم و سر دامن واکردہ دست باشترای این چنین رعنای کشادہ اند بائع اگر استغنای و بی پروائی در فروختنش کند بجاست و باشتیاق دیدن او دل دانشمندان از دست رود بسیار ہنر است کہ ہرگاہ بصد تمنا و ہزاران التجا رضوان از تہ دل مشتری این کتاب برنگ بہشت ہشتمین شد او در جوالبست گردیدہ دیگران شگفتہ طبع را بخریداری اینچنین موصوفہ دست کشادن چگونہ نزیبد در ماہ مارچ ۱۸۷۳ عیسوی مطابق شہر محرم سنہ ۱۲۹۰ ہجری حلل فاخرۂ طبع پوشیدہ و قطعۂ تاریخ از مکمن بطون پا بجلوۂ ظہور گذاشتہ قطعۂ تاریخ

خسرو چو تخم قصۂ بہرام گور کشت
گردیدہ و ازین ہمہ فتح و عیوب زشت
رنگین فسانہ بود بصد گونہ پر بہار
غالب از خجستہ شدہ نامش بہشت ہشت
سرسبز خواستیم چو این سال طبع را
رضوان شگفتہ گفت بگو کین شجر بہشت

قطعۂ تاریخ طبع نتائج افکار در نظم و نثر کامل منشی بہگوان دیال صاحب عاقل ۱۲۹۰ھ

چون ہشت بہشت گشت مطبوع
باز نیست و زیب از سر نو
بہر تاریخ سال طبعش
گفتم عاقل کتاب خسرو
۱۲۸۹ھ

ایضاً

ہشت بہشت چو طبع نمود
منشی یکتا نیک سرشت
عاقل گفت پے تاریخ
طبع نکو شد ہشت بہشت
۱۸۷۳ء

تمت

نثار بارگاہ یکتائی کہ طیور محامد محامدان را در فضای فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ
الْمَاْوٰى مجال طیران نیست و عقول طائران اولی اجنحۂ فضل و کمال را
در حوالی نواحی سرادقۂ وَكَانَتْ لَهُمْ جَنّٰتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا وصف
او نشانی نہ پس از حمد یکتائی کہ از دو حرف کُن درین سپنجی سرای سمت
بنیان حضرت انسان را بچار ارکان مرکب ساختہ بخطاب اُسْكُنْ
اَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ پرداختہ و بعطای پنج حواس درین شش جہت
زیر ہفت آسمان نواختہ و خیمۂ تن او را باوتاد استخوان و طناب عروق
بنوع ممتازی از ہر جنس فصل نمودہ بکمال مہربانی افراختہ و تحیۂ بہیمہ و ہدیۂ سنیہ بروح
پر فتوح طوطی شیرین مقالی سبع مثانی ثمرۂ روح پرور باغ انی طاؤس
بوستان ایمان شاہین آشیان عرفان اعنی محمد مصطفےٰ باد کہ درین
ہنگام فرحت التزام فرخی انضمام مثنوی لطافت نوی ہشت بہشت
امیر خسرو کہ یکی از برگزیدۂ این حدیقۂ کن فکان و زبدۂ بہار چار آخشیجان
گل سر سبد نظم پیرائی بلبل نغمہ سنج نثر آرائے بودہ و درین درۂ فاخرۂ
افسانہ بہرام گور مذکور بحکم فیض توام جناب مالک مطلع بقالب طبع
رسیدہ و دُرر غرر نظم معہ حل مطالب عمدہ کہ عبارت از تحشیہ است آراستہ
شدہ و مہما امکن بتصحیح تمام و صحت مالا کلام پیراستہ و بحسن اہتمام و سعی
بصیر بنظام رایحۂ ریاحین راحت فائحۂ گلہای فرحت ضریۃ السجیات حمیدۂ خصال
بابو منوہر لال صاحب بانسلاک طبع قابل و مقبول طبعہا در آمد و چنان رائحۂ لطافت پیرایش
کہ نسیم سحری ہمچو بوی گل مشام ہر ادنی و اعلی را معطر و معبر گردانید لہذا از ہر طرف خریداران

و درین جادو بیانی آن مهین فرزند فطرتست این ابو الآبای فطنت آن بحکم
کل جدید لذیذ لذیذست این در کیفیت خویش سرجوش نبیند آن آتش ناب
پارسیست که دکان شعله گری میکشاید این تیغ زبان دراز هندوستانیست
که از معنی لفظ را میزداید آن مانند نظر در هفت لای چشم تکمن گزید این پردهٔ
سخن از روی کار هشت صفات کشید آن هفت ست این هشت ست
بفاش گفتن بیم هفت هشت ست درین مقام منم و فکر ترک محال کوشیست
چرا که لطف نطق زدن در عالم خموشی نظر بران این عبارت کلپتره را
انگاره گذاشتم دوست دعای خیر جان و مال صاحب مطبع برداشتم
یا ارحم الراحمین زیاده ازین پایه ویرا کناد بحق محمد و آله الامجاد

قطعهٔ تاریخ طبع سابق

فضل خلاقی والمنن گشته جو بحر موجزن	رشک بهار صد چمن هشت بهشت جا شد
فکرت سال این سخن بست بطبع من وطن	گفت خرد جناب من هشت بهشت جا شد

تقریظ مثنوی در نظم سراسر نوی مؤلفهٔ امیر خسرو دهلوی که در نظم و نثر قصب السبق برتری از جملهٔ متقدمین و متاخرین برده از قلم مریم شکم نقاد جواهر شعر و شاعری و قادر گوهر نظم گستری و نثر شعاری مقبول بارگاه لم یزلی مصحح هذا المثنوی مولوی سید محمد صادق علی سلمه الله تعالی متخلص بالغالب لکهنوی

حمدی که ماه سحری چون کند آهنگ	بطارم افلاک زند نوبت شاهی

اصحاب عقل و نظر پرداختن شعارش تزئید مراتب ممارست با ادبا صدر مرتبه
بیشتر از بیشتر و تشئید مناصب ممارست با شعرا خوش کرده خاطر انوار از نجابت
که مزرع اشاعت علوم بآبیاری این سرچشمه داران سرسبزی پذیرفت
و گل خوشرنگ و بوی تحقیق در عین موسم خزان بشگفت همانا علم حیات
تازه یافت و عالم وقعت بی اندازه حوصلهٔ او بی نیاز از مدحتگری همت او
مستغنی از ثناگستری درین معرکه بجد نازش شایستگی بکشاده پیشانی در صرف زر
کمر بست و طلسم نمائش تشخص برادران هم پیشه چالش سگال دوستاد شکست
از سال نخستین تا سال حال لا ینقطع و علی الاتصال کتب کمیاب
بلکه نایاب چون قلب در قالب در قالب طبع می درآیند و بسان الف ماه از
مطبع بیرون می برآیند آن قسم کتب که مردم از ده نام یک شنیدند و بوی آن
در خواب و خیال هم نشنیدند بتعداد هفتاد هزار روپیه کما بیش موجود و مهیا بر جای
خویش اگرچه این ذخیره برای خود کار نامه پستی همت بلند نامان روزگار است
مگر هنوز همان شوق انطباع کتب جدید و عمده بدوی کار است فی المثل
درین ایام تمنوی هشت بهشت امیر الشعرا امیر خسرو دهلوی
کسوت طبع در برآراست و از هفت پیکر نظامی در جلوه
رونمائی نزاکت و لطافت معنوی خواست سبحان الله و واه و حاکی
یک فسانه دو تیر یک نشانه دو شمشیر یک میانست دو جسم یک جانست
متکلم را کم و بیش را بیش ندانم چگونه سخن امتیاز کم و بیش بر زبان رانم اگر
آنست یا اینست پاک از چنان و چنین ست دران خوش الحانیست

سر دجویا بہر دزی تازگی مضمون فیروزی نقش نگین نامداری معنی حرف کامکاری
قرۂ باصرۂ دولت جوہر تیغ صولت عنوان مکتوب محاضرات خاتمہ
کتاب محاورات مصباح کاشانۂ نہضت مفتاح خزانۂ ہمت سباح وادادی
غم خواری سیاح صحرائی مددگاری چشم و چراغ دودۂ بینائی گوہر آبدار بحر آشنائی
افتخار اعصار اقتدار روزگار لال کان خوش خوئی لالۂ باغ شگفتہ روئی قدردان
اصحاب سخن فیض رسان ارباب فن منزلت سنج اہل کمال محیی مراسم جود و نوال
قوت بازوی دستگیری شمع انجمن امیری گوشوارۂ گوش حق نیوشی نوازش را
سرمایۂ ناز کوشی طرۂ دستار اعتبار تاجران نامی گرامی اعصار منشی نول کشور
مالک مطبع اودہ اخبار دام اللہ دولتہ وزاد اللہ صولتہ کہ دوست خیر و دشمن
شر فاقد عیب و ناقد ہنر ست گیتی خدیو خوش بیانیست و جہان
سالار شیرین زبانی طنطنۂ کرمش اکناف عالم فراگرفتہ و غلغلۂ بذلش آن سوی
لامکان رفتہ دام خلق خلقی در راہ تمامی خلق گسترده و از شمامۂ شیمۂ کریمہ
ہر مشام را معطر کردہ نہال قدش چار باغ ہستی را نہال ساختہ و باریدن نعمر
پختہ و خام بوقت دیگر نیند اختہ این سخن کہ گفتم بیحرف استقصاست
و این درر کہ سفتم آسودہ از استحصاست پایش بیخ سخا و دستش شاخ
کرم ست دلش تخم جود و چشمش گل ہمہ قلم یک قلم از دست بوسیش صاحب
آوازہ و دہن دوات از بس سرور چون دف در خمیازہ نطق از مدائحش
شیرین کام کلام از ذکرش ملک الکلام ترقی علم مدنظر ست و فکر تہذیب
شام و سحر توقیر کمال ارباب علم و ہنر ساختن کارش و تنویر فضل

مہرش بی حد قہرش لا تعد طوطی ناطقہ بزمزمہ سرائی ثنائش نفس در گلو گسیختہ
و باز اندیشہ در ہوای کنہ بیچونیش بال ریختہ جل شانہ و عم احسانہ سرور عالم فخر آدم
نبی معظم رسول مکرم احمد مجتبیٰ محمد مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم حبیب خدا است
و اشرف انبیا ست ظہور ذاتش کبریٰ نتیجہ کائنات و افضل واسطہ ایجاد
موجودات و ممکنات خدای عز و جل تشریف شریف لولاک لما خلقت
الافلاک نواخت و بخطاب رحمۃ للعالمین و خاتم النبیین در انبیای مرسل
و غیر مرسل نامور ساخت بندہ ناچیز چہ جان دارد کہ نعت منعوت خدا بر نگارد
اگر ناتراش تبراش شاباش خامہ تراشد غیر ازین چہ باشد کہ گویند لاف میپاشد
اگر دیباچہ صحیفہ خلقت خوانم میسزد و اگر خاتمہ کتاب رسالت دانم می ارزد
و در منقبت آل زبان ناطقہ لال معظم اند و مکرم اند مظہر اند و منور اند خلفای
راشدین و اصحاب مکرمین سلام اللہ علیہم اجمعین از رگ غیرت عرق اندند
و نقش اسلام بر کرسی نشاندند تا کار دین نظام گرفت و حال شریعت قوام
چنانچہ تا امروز نظم ملت بیضای نبوی از خلل مصونست و نسق دین غرای
مصطفوی از فساد مامون اما بعد خستوی دہستوی اعرج بیانی
محمد انوار حسین تسلیم تخلص سہسوانی کہ در ہر معرکہ ترس خوردہ ترس از دست
انداخت و بلند رنگ چہرہ خویش بگریختن در ساخت درین بزم چون لام
الف ابجد در ہمسلکان استعداد جاگرم کردن نمی دارد بحکم المامور معذور در غیبین انحلال
و انحلال عناصر حرفی چند می نگارد کہ آقای نامدار من آب رخ کار من
مہر آسمان فتوت گوہر عمان مروت یوسف مہر جمال روح جسم اقبال

زبان سادہ و سلیس و صاف و نفیس بلاغت آثار فصاحت بار است کہ
ہزار تکلف بر لطف خود بیش نثار تا ہم بنظر سہولت و علم تعلیم حضرت امیر اللہ تسلیم
تحشی ساختند در حل معانی و لغات ترکی و پارسی پرداختند او تعالے
بانی خیر و مبادی نیک نہادی عنی مہر سپہر بختیاری سپہر مہر رفعت و
کامگاری رنگ و بوی گلزار دانش آبروی بہار بینش فروغ کمال
فراغ نوال دولت و اقبال پیشکار جناب منشی نول کشور صاحب مالک
مطبع اودہ اخبار را دائما سلامت و ارادہ چون نام نیکشان زندہ جاوید
بماناد آمین ثم آمین +

تقریظ ارجحیہ کلک گوہر سلک رشک قدسی و کلیم جناب منشی محمد انوار حسین تسلیم سہسوانی

حمد علیمی را زیباست کہ خالق جمیع اشیاست مبرا از تہمت ایجاز انبار نیست
و از فکر ما یحتاج بی نیاز است ابداع را پیرایہ تبلیغ پوشانید و اختراع ایجاد بالش
تسویغ نشانید ماہتاب نقطہ دائرہ حلمش آفتاب و من عین علمش در باغ
چراغ گل برگرد و گل را از اشک بلبل تر کرد روی عروس شمع را شوئید و نالہ
در دل پروانہ روئید زمین را حباب آب ساختن نشان شان صنعت
اوست خیمہ بی چوب آسمان گستردن شمہ کرشمہ قدرت اوست خم نیلی را
از طلا مہر و سیم ماہ ملمع ساختہ دور چکب فلک را از در کوکب دری مرصع ساختہ
چہ روز خ چہ پشت چہ کعبہ چہ کنشت آفریدہ اوست و حرف ہستی و نیستی
ہر موجود و معدوم کشیدہ اوست نہ پرای طاعت دارد نہ ابتغای اطاعت

بخلاف آن سعی می نمایم و از بندگی بزمین نیاز جبین نیازمی سایم بود که
همیدون پوزش تپش رنگ پذیرائی پذیرد و شکستگیش باقبال اعتذار موسیائی
چه اگر توانستمی نگاشتمی و نگارستمی این غلط نیست حاشا ثم حاشا نفسه بباد
که درین ایام بهار انضمام کتاب مستطاب خلد برین هشت المسمی به
هشت بهشت که در لطافت اسم با مسمی ست رباعی

بشنو از من خجسته افسانهٔ آن	سرمایهٔ بخرد کانست بیعانهٔ آن
در کشور نظم هست سلطان خسرو	صد گونه ببین شکوه شاهانهٔ آن

مطبوع شده است درین هشتمن روضه مصنف قدس سره که عبارت از
حضرت امیر خسرو دهلوی است داد نظم داده پیش آن فاقیان خوان نعمت بهشت
ارمغان نهاده است و چمنستان دستانسرائی باصناف و آلاف نکته سنجی و معنی
پروری و دلربائی نخلبندی ساخته بصلای عام پرداخته در بیان دلکش گلکش گلشن
گلشن طلسمی پیدا کرده است که رضوان را برنگ بلبل بر رنگ و بهارش شیدا کرده است
نهی نصیبی که کسی در حیات بهشت یابد و هشت بهشت یابد همانا این نسخهٔ نادره
مشتمل بر حکایات عجیبه و غریبه که از دور نهاد زمانه شورست و در ذکر حسن معاشرت و
سامان تعلیم و جشن عشرت بهرام گورست اما از دیدن و شنیدن این افسانهٔ
فرزانگی نشانهٔ عقل و کیاست و فهم و فراست یکی از هزار در افزائش میشود و
از دیاد دانش و ترقی انوار بینش میشود هر آینه طالب را آئینهٔ ایست پر از
اسرار خبرت و عشق و محبت و نکات معرفت و حقیقت و پند و موعظت
اینچنین پسندیده کتاب در قصص پارسی دیده نشد بل شنیده نشد

تقریظ نتیجہ فکر استاد نبیل شاعر جلیل فاضل لوذعی عالم ابلعی آب و تاب گوہر دانش مولوی غلام محمد خان صاحب متخلص بہ تپش اڈیٹر سابق اودھ اخبار

شاہنشہے و قدرتِ او می بینم
ہر چیز کہ می بینم از و می بینم

نیرنگِ زمانہ بین کہ با رفعت و شان
چرخ گردندہ را فرو می بینم

تقدیم نسیم انفاس سپاس و نخست ستائش و نیائش حضرت خداوندی را نازم کہ بیک جنبش موج اہتزازش صد غنچہ انقباض کشائش پذیرد و از ہار افکار از تر و تازگی و رنگینی و شگفتگی طبع گلزار ہمیشہ بہار بہر روش آرائش پذیرست در ہر رنگ رنگ لطافتش جلوہ نما و در ہر ادا ادای دلربائش دلربا چہ بہشت و چہ ہشت بہشت ہمہ نمونہ صنعت و قدرتِ اوست و نشو و نمای چمن گیتی شگفت ندرتِ او سبحان اللہ تماشای گلہای رنگارنگ نازک خیالان و رقم نوآئینان طلسم بیان کہ در زمزمہ لحن عنادل و نواہای بلبل کلک بمنقار گفتار نہانست از نہال طرازی و آبیاری رحمت جاوید ایزد سبحانست اللہ اللہ از سراسیمگی و فروماندگی من نہ آنچنان تاب گفتار و نیروی کردار ماندہ است کہ در بیان کسی بگوشم و سخن راندہ و گپ زدہ چون خوش گپان پارسی بپارسی خروشم ہیہات اگر نگارم منفعلم و اگر ننگارم منفعلم زیرا کہ از ہجوم کار خود بکارہای دیگر بیکارم و در فقدان فرصت ناچارم بسان دستان کہ بہمنشینے مردان باشد حال منست و خموشی قالِ منست بر بست آنکہ بفر گفت خواجہ تعمیل کنند و در در سفتن گفتن را فروغ دہند و بیچارہ منم کہ از بیچارگی

چونکه شرحی نداشتم موجود — نیک و بد هر چه بود از من بود
منکه بی بهره آمدم به هنر — چشم دارم به لطف اهل نظر
که درین نسخه سراپا نغز — نظر آید اگر ز من پالغز
بر سر لطف و التفات آیند — لفظ و معنی درست فرمایند
جا و بیجا ملامتم نه کنند — هدف ناوک ستم نه کنند
بدعاهای خیر یاد آرند — شیوهٔ مردمی نه بگذارند
ختم شد چون کتاب هشت بهشت — طبع تاریخ طبع خواست نوشت
مصرع نو بخاطر آمد یاد — عالمی پر نواز خسرو باد
وقت آنست کز دل بی کین — من دعا گویم و ملک آمین
ای خدا بهر احمد صادق — بهر آیات مصحف ناطق
بهر حیدر برای اولادش — بطفیل کمال وارثاتش
آنکه فرمود حکم طبع کتاب — داد رونق بصد طریق صواب
سبب شهرت و اشاعت شد — باعث نام تا قیامت شد
عالم از علم بهره ور گردید — مخزن مایهٔ هنر گردید
دلش از عیش رشک گلشن وار — روی دشمن سیه چو سوسن وار
اخترش را بلند افزون کن — بخت حاسد چو بید واژون کن

لطف تو همدم و رفیقش باد
هر دو عالم به نگینش باد

تمت

حسنِ یوسف بصورتش خوابی — برقِ تابان ز منظرش تابی
مہر دیدارش ار ز دور کند — ہمچو مہتاب کسبِ نور کند
اندرین روزِ انبساط نشان — داد فرمانش بامنِ حیران
کای ستودہ بہر زبان و سخن — شاعرِ نکتہ دان و نادرہ فن
فکرِ ہمسایۂ ملک از تو — پست مثلِ زمین فلک از تو
اینک از خامۂ عبیر سرشت — مشک بیزی بجو بہشت بہشت
بخطِ صاف و دلکش و دل گیر — بر سمن کن بمشک تر تحریر
جا بجا حلِّ معنی دشخوار — ہم ز طبع فہیم خویش نگار
چون سرِ سیرِ آن بدل افتاد — عذرِ بیا یکے برفت از یاد
کمرِ سعی بر میان بستم — راز بکشادم و زبان بستم
با منش جلد سہ عنایت کرد — وز کرم در پیش آن حکایت کرد
او نبیش ورق ورق دیدم — کاختلافاتِ نسخہ برچیدم
لوحش اللہ عجب کتابی ہست — جملہ مجموعہ انتخابی ہست
ہر یک افسانہ زو فسون خوانی — داستان داستانِ حیرانی
شوخیِ لفظ و چستیِ مضمون — ہمہ آشوبِ دل تمام افسون
گر کم از کم ثنائے آن گویم — نسخۂ کیمیائے جان گویم
قصہ کوتاہ بعدِ نظارہ — دل بدان بستہ شد بیکبارہ
بکتابت روانِ قلم کردم — جا بجا حاشیہ رقم کردم
لغت و اصطلاحِ ہر تقریر — از غیاث و بہار شد تحریر

خاصه تر آن جهان علم و عمل — فخر دارین احمد مرسل
مشرق آفتاب محبوبی — نور ماه سپهر مطلوبی
شمع محراب مسجد اقصی — نور بخش دل شب اسری
ذات پاکش ز حضرت رحمان — آیت رحمت آمده بجهان
همه ساعت سر سپهر کبود — با ادب سوی درگهش بسجود
مهر با جلوه سحرگاهش — دست پرورد ذره راهش
سبب ست اعتبار عالم را — فخر زد خاندان آدم را
رحم رحمان بجسم و جانش باد — نیز بر آل و دوستانش باد
بعد ازین عرضه میدهد تسلیم — بحضور سخنوران سلیم
که درین مطبع همایون فال — مجمع علم و مرجع اقبال
صد هزاران کتاب دل افروز — طبع گردید و می شود هر روز
این زمان نیست نسخه دلکش — که برو نیست سکه طبعش
روز و شب صورت فروغ هلال — در ترقیست علم و فضل و کمال
پیش من این طلسم حیرت کار — مرده را زنده میکند بنگار
بهر احیای نام اهل صفا — دم عیسائیست و آب بقا
آنکه نامش نول کشور بود — پیل پیشش چو پای مور بود
از تکلف که هر زمان باشد — سایه اش بر زمین گران باشد
کف جودش چو ابر گوهر بار — روز و شب در فشان یمین و یسار
پیش رایش که بس درست افتاد — عقل بقراط سخت و سست افتاد

گر بماندہ[1] زد شنہ اش جائے
بی خسی نیست ہیچ دریائے

جز ہنر بین از دنیا ساید
عیب جو را ز عیب گم ناید

صد ہزار آفرین بران دل پاک
کہ برون برد زین چمن خاشاک

انچہ او دید بس نہایت دید
خس و خاری ز گلشنی بر چید

انچہ[2] ماند از نظر بپردہ نہان
ہم نہان دلروش خدای جہان

یارب او چون بہ پنج نامۂ من
برد بیرون خطای نامۂ من

نامۂ او کہ حرز جانش باد
در قیامت خط امانش باد

ای فرمان امان اجاد ۱۲

تمت

خاتمۃ الطبع سابق از منشی امیر اللہ تسلیم شاگرد جناب میرزا محمد اصغر علیخان نسیم

ای بہار گل حدوث و قدم
آب و رنگ رخ وجود و عدم

ہشت جنت ز گلشنت بوئے
ہفت دریا ز قلزمت جوئے

گر بلندی ز تست و گر پستے
ہست از ہستیت ہمہ ہستے

ماسوا پیشت از جبین سایان
بی نیازی جزت کرا شایان

ذرہ و اختر و زمین و فلک
جن و انسان و وحش و حور و ملک

بر جنابت سر نیاز ہمہ
کرمت ہست چارہ ساز ہمہ

ہمہ دانے بعلم و دانائے
بیمثالے چنانکہ یکتائے

انبیا را بصدق استادی
بہر تعلیم دین فرستادی

[1] گر بماندہ از اصل این کہ از ہم عیب بالفرض جائی اگر تمام باقی ماندہ است جمع ذرہ گر بیچ دریائے بی خس و خاشاک نباشد ۱۲

[2] انچہ ماند از نظر آہ ای خسی نقصان احیاناً اگر پوشیدہ ماند و نظر نیاید حق تعالیٰ حرز او را پیشہ بدارد و ملائکہ او را نسازد ۱۲

در ریاضی بیک صریر قلم — باز کرد دست گوش جذر اصم
عقلیش از قیاس عقل برون — نقلیش از مقام نقل افزون
در میسود او ریکی مشتش — صد اشارات در هر انگشتش
او چو ابر از کرم بفرق جهان — ریزگان را چو صدف گشاده دهان
نور دل چون بعالم افگنده — سایه بر کار من هم افگنده
من بدو عرضه کرده نامهٔ خویش — او باصلاح راند خامهٔ خویش
دید هر نکته را رقم برقم — رنج بر خود نهاد و منت هم
نظر تیز کرد موی شگاف — نی بعمیا نظارهٔ بگزاف
گرچه چون دوستان پسندیده — لیکن از چشم دشمنی دیده
دیدهٔ خصم عیب کوش بود — دیدهٔ دوست عیب پوش بود
دید چون دشمنان درین دفتر — تا همان عیب آمده بنظر
چون همه عیب دید دشمن وار — شسته چون دوستان آینه دار
کلک او تیر راست را بگماشت — که درین روضه آهوی گذاشت
چون شد آهو همه نشانهٔ تیر — چه غمست از سگان آهو گیر
این دقائق که شد ز مغزش پوست — مو بمو شعر بر کرده اوست
هر چه در دهر نقش دانائیست — دل او در آن توانائیست
شمع من یافته ضیا از وی — مس من گشته کیمیا از وی
هر چه او گفت من نهادم گوش — برکشیدم مگس ز شربت نوش
وانچه بنمود و من بجستم پی — عیب آن بر منست نی بر وی

چون فرو شد در کمال اندیشش — از کمالش فرو شد اندر خویش

بوحنیفه سراج امت بود — نور افزای دین و ملت بود

مجتهد در خلاف نکته کشی — مالک فقه کوفی و قرشی

بسکه در علم راست تدبیرست — راستی هم شهاب هم تیرست

راستی ساکن اندر و جواب — راست همچون الف میان شهاب

چون از و موج زد کلام احد — نفد البحر قبل ان تنفد

روشن اندر دلی چو صبح جمش — کشف و کشاف فتح مفتاحش

رقم عنبرینش بر کافور — از برون سود خان درون سو نور

او شهاب و دل و تنش ز اخبار — نیرین مشارق الانوار

در تمامی فنون و فضل تمام — غیرت بحر و بر چو خضر همام

گاه تحریر گریه بیت عتیق — یافت اشعار تازیان تعلیق

شعر او را که مطلع نورست — جای تعلیق بیت معمورست

موج بحرست در عطارد مش — تیر خرست بی خطا قلمش

گر کشا به یقین او اعلی ست — در تناسخ درست بوعلی ست

چرخ چون راست کرد گفتارش — بست عز الهی بهر تارش

گر کند سوی آن عمامه نظر — مشتری را فتد عمامه ز سر

حکمتش داد بس افزونی — ملک بقراطی و فلاطونی

در الهی فنش نه در حد کس — حد او هم الله داند و بس

راز مولود عنصر و اجرام — در طبیعی شناخته بتمام

خاصه گردانش در دل همه کس — هم بدین نکته ختم کردم و بس

در شکرگزاری حق تعالی فرماید

شکر حق را که از خزانهٔ غیب — ریخت چندان جواهر مرا در جیب

که ازان نقد قیمتی بسته سال — کردم این پنج گنج تالا مال

در هر گنج کش فرو بستم — کیمیای دگر در و بستم

داند آن کس که سنجد این گفتار — کیمیای مرا بزر و زعیار

نیست اندیشه گر بد اندیشی — رگ بسیرنج راز ندریشی

که علل هر چه دیدم از تمییز — چیده ام معنوی و لفظی نیز

راست کردم هر آنچه روشن گشت — راست در روشن دل از خطا نگذشت

وان خطا کاندرو گمان نرسد — دل ز پوشیدگی بدان نرسد

یک یک این پنج نامهٔ شایان — سرمه کردم بچشم بینایان

هر کسی را چنانکه روی نمود — در بدو نیک گفتگو نمود

هر چه بیننده راست را خم دید — بجواب سخن فراهم دید

آنچه در گفتن از دلم کج خاست — راست گو چون نمود کردم راست

زین همه ناقدان نکته شناس — هر کسی زود می بوهم و قیاس

لیک آن کاندرین خزانهٔ پر — مهرهٔ قلب دور کرد ز دُر

نیست الا که آن جهان علوم — که شدش هر چه در جهان معلوم

آسمان عالم زبان خواند — در علامت جهانش خواند

زیور زر که گم شد اندر خاک — کس چه داند ز رست یا خاشاک
گوهری کان بدرج ردی نهفت — جوهری قیمتش چه داند گفت
کاش کین بکر روی پوشیده — ماند از چار سوی پوشیده
تا نماند بروزگار دراز — ناقصان را نجنده دندان باز
شور ایشان ز من رباید خواب — شان بغیبت گری و من بعذاب
گفته اندان چنانکه باید گفت — از پس پرده بد نشاید گفت
آنکه در ما به بد کند نگهی — آخر او نیز مرده خواست گهی
هر که گفت از جفا چو بی هنران — بشنود بعد مردن از دگران
گنبد پر صدای عالم ساز — هر چه گوئی همانت گوید باز
چون بد و نیک را جزا نیست — گفته ناگفته را سزا نیست
خنک آنکس که تخم نیکی کاشت — تا بر خویش راهمان برداشت
گرچه این گلشن مزور کار — هست در بوستان عقبی خار
لیک گر عفو کردگار بود — خار من جمله لاله زار بود
دارم امید رحمت جاوید — چون تو آن گشتن از درش نومید
چون امیدم بکف سپر دعنان — رستم از حربه درک فگنان
چون کند رحمتش مدارائی — چیست حرف شبه بدریائی
هر چه کردار من نه بیش و پس است — قدر خواهم همان امید کس است
یارب این نوعروس زیبا را — که برد آب نقش دیبا را
جلوه ده بچشم دانایان — که دل و دیده را بود شایان

هست در زیر کاخ فیروزه — آدمی میهمان ده روزه
نیکبخت آن کسی که در انجام — زنده جاودانه گشت بنام
آنکه مقصود آدمی زاد است — نام نیکست وان دگر باد است
وانچه زان نام مرد ماند دیر — سخن است و نه خانه نی شمشیر
گر کسی را بود جواهر و گنج — بیش زاند آزه جواهر سنج
یا زند بر بساط سلطانی — ملک را سکه سلیمانی
یا برآرد بگاه سرفگنی — سر بدین تنی و تهمتنی
چون فرو رفت قالبش در خاک — نام او گرد و از ورقها پاک
چند گاهی چو در میان افتاد — هیچکس را از و نیاید یاد
مگر از نامه سخن سازی — که بماند بعالم آوازی
این ورق کز نشاط دارد بهر — یادگاریست از من اندر دهر
چند بایست سینه سوزی کرد — که شد این در آب حیوان زرد
پخته گان را اگر نماید خام — هست پخته بکام من ناکام
هر کسی را بکار خویش مشست — کس نگوید که دوغ من ترش است
زنگی ار چه سیاه فام بود — نزد مادر مه تمام بود
گر قبولی ز غیب یارش گشت — سکه تا حشر استوارش گشت
چون شد این نامه در زمانه عزیز — نام من زو عزیز گردد نیز
ور فتد او ز میل دلها دور — خود بماند ز چشمها مستور
پیش بدگوی کو بسم باشد — پرده پوشی همان بسم باشد

همه بتش بگاه عرض و شمار — سیصد و پنجه آمد و سه هزار

چون من این خانه ساختم غم نیست — گر بنا را بنای محکم نیست

سال هجرت یکی و هفصد بود — کین بنا بر دو سر بچرخ کبود

زین هنر نامهٔ همایون ساز — هر خطی زندگانیست دراز

این نمونه که نقش پرکار است — از طراز کهن نمودار است

هر چه در گنج پیش پنهانست — همعیارش درون این کانست

آن زر را چه سره است معیارش — نیست جز ده دهی من کارش

پوستی گر ز مغز شیرین نیست — بهر آن مغز پوست زرین نیست

گر چه آید ز آبگین کاری — سر که را هم بود خریداری

گر چه گوهر به قیمت ست عزیز — قیمتی هست گهر بار انیز

در بتاج ملک بود شایان — گوش ماهی بر آسمان سایان

این رقم کاندرو صفائی هست — گر چه زر نیست زرنمائی هست

نکند گر نشاط زیرک تیز — ابلهان را بود فریب انگیز

گر همه کس گزیده باشد و اهل — کس چو من نیز باشد آخر سهل

آنکه باشد چو من تهی مایه — بو که زیر دبیرین رقم سایه

خوش بود گل فروش را بستان — خارکش را هوای خارستان

مرغ صحرا که سنگ خور باشد — سنگش از در عزیزتر باشد

نوبتی کز دهل نیاید تنگ — در دو سر خیزدش ز نغمهٔ چنگ

چون شتابنده را گهی و بیگاه — رفتنی شد ازین تماشاگاه

بایدت خانهٔ حیات درست | از خضر باید آب حیوان جست
خواهی از خاک بر سپهر خرام | خاک شو زیر پای شیخ نظام

در تمام شدن عمارت هشت بهشت و سیر گشتن مناهل لطائف و بر آمدن نهالهای نامی و در رسیدن میوهای جانی و مرغان بینوا را آواز دادن و ببار عام صلا گفتن و از شاخ امرود خام بر شکستن دوستان جانی را بفاکهة کثیرة لا مقطوعة ولا ممنوعة بجا برخورداری کام ارزانی و صادر و وارد را بدین خلد نعیم دعوت کردن

چون شد آراسته بنقش و نگار | روی این کارگاه جادو کار
گرد در دیدهٔ مشتری جایم | آسمان بوسه داد بر پایم
دید رضوان ز هشت خلد برین | هشت خلد برین بروی زمین
از نسیمش که مغز پرور گشت | مغز روحانیان معطر گشت
شربتش ذوق سلسبیلی داد | خامه اش رحیق سلسبیلی داد
زین مروق رحیق نوش گوار | عقل هم مست گشت و هم هشیار
زین مصفا زجاجهٔ ناب | کرد و جان بیوی او در خواب
از ارم ساغریست پر ز نسیم | بل ارم خانه ایست پر ز نعیم
از سر لوبیا هست در رونق | مثلها فی البلاد لم یخلق
خانهٔ خاک او عبیر سرشت | خانهای دگر در و چو بهشت

چون سر سیلش از محیط گذشت — مرد بالاش زیر خاک چه سود
روزگار اندرون این چه پست — جان طلب میکند چراغ بدست
چه برد وزد تا که شمع نمرد — طرفه وزدی که شمع روشن بود
گرچه مرگ از جفا ستیزه گرست — بیوفائی عمر زان تیزتر است
گل مبین سرخ بر سر چه گور — آن گل سرخ را نگر ته گور
لاله تر که رنگ خون دارد — خون زردی های لاله گون دارد
یا رخ از خون آدمی شسته است — یا خود از خون آدمی رسته است
ورق گل بگور خانان را — پند نامه است کاروانان را
آن بنا کن وزین کهن بنیاد — کز تو خلقی کنند به نیکی یاد
تن چو خواهد گذاشت هر چه گذاشت — نیکبخت آنکه نام نیک گذاشت
کز پس مرگ نام نیک برند — زان یکی بد که مرده غم نخورند
آنکه نامرد هست دنبی تمیز — مرده باشد بزندگانی نیز
بانگ و شوری که نیز شهر برو — لعنت است آنکه می کنند برو
پس چنان باش کز تن پاکت — آفرینها کنند بر خاکت
دوستان کز پی تو در شورند — با تو همراه تا لب گورند
هست تا خاک همره تو بسی — نیست در خاک همره تو کسی
پس در آیار کز جان بخشد — هر دمت عمر جاودان بخشد
دانکه زیبا کلیه مسیح نفس — در صف اهل درد یابی و بس
خسروا پای نیک مردان گیر — با مسیحا نشین و بیش بمیر

گر به غربال کین بیزد خاک — بر نیاید نشان مردم پاک
بیختندش بجد و جهد بسی — از نیاید بردن نشان کسی
چندی از خاک ره به بیزد کس — بهر آن خاک خاک یابد و بس
خاک بهرام بیختند تمام — بهره زان خاک بود نی بهرام
بازگشتند مردمان زان غبار — دیده پر آب و سینه پر غبار
رفت گوهر مشت خاک گشت — زان عجب ماند در دهن انگشت
چند روزی بغم خروشیدند — جامهای رکیو پوشیدند
آخر الامر دل ز غم هوشی — دادشان داد و فراموشی
بین درین چه که بهر ما کنند — زین فراموش گشتگان خندند
چرخ گورست و نیلگون سلبی — دانی آخر که نیست بی سببی
کین نیستی کجا خبر یابد — مشت قلاب را که در یابد
عمر آبست و شخص مردم دام — گشته در دام رخنهای مسام
رو چو رفت آب هر کجا خواهی — دور نبود ز مردن ماهی
کهنه گوریست گور بانان را — گور خانه است گور خانان را
این مقبر نسر واقف بیسر و بن — بر سر گور گنبدیست بلند
اندرین گنبد آنکه محرم گشت — غلغلی کرد چند روز گذشت
آنکه از خود گلیست مقداری — خانه سنگین کند چرا باری
زندگان را بود در و دیوار — مردگان را چه کار با این کار
قلعهٔ طینت از چه چیست افتاد — زود ویران شود چو سست افتاد

آفتابی که گشت خاک نشین — آدمی کے برآردش ز زمین

آنکه از چه خیال ما کشید — ماه سیماب را ز چاه کشید

آن نه چه بود بلک غار گلی بود — تا بن چاه میل داری بود

چون تنور نوا ز سیه تابی — چون کهن دوزخی ز بی آبی

در چپ و راست غارهای کهن — قعر هر غار نا پدید از بن

اسپ دیدند پر ز کوب و شکن — کوفته باد چرخ در هاون

برگرفتند از زمینش چنان — استخوان ریزه بود در انبان

باز جستند سو بسوی بسی — از سوارش نشان نداد کسی

زان شگافندگان بگرد مغاک — کاو کاوی در او فتاد بخاک

هر کسی آهنی گرفته بدست — جگر گل درون درون میخست

پاره کردند تا بیک فرسنگ — رخنهای فراخ در چه تنگ

سر متین بقعر آب رسید — چشمه آرزو نگشت پدید

ترانش سینه داران زاری — چشم سیماب گشت پنداری

در چو سیماب بخت دیده تر — کیمیا را کسی نداد خبر

اینچنین گنجها بسی ست بخاک — که تواند کشیدنش ز مغاک

آن که این اژدها کشد بدمش — که تواند کشیدن از شکمش

آمدن آنکه آمد ست براز — فتح کرام

خورد خونهای خلق خاک بسی — که یکی خون از و نخواست کسی

ساقی آن می که در زمینش بریخت — چون کشد باز چون بخاک آمیخت

دیو نقشی که دل کند شیدا — گاه پیدا و گاه ناپیدا

نه بداد جانور بسر و برگ — دیو جان بود بل ز نسته مرگ

گور در پیش بیشتافت دلیر — شیر بدنبال میدوید چو شیر

ز اشقرش خوی دران شتاب چکان — آتشی میدوید و آب چکان

شه عنان را بدو زها کرده — باد را زود دال پا کرده

هر خدنگی که سوی گور کشاد — گور کنبد زدو خدنگ افتاد

تیر کز مو درست جستی و صاف — مو نگشتی ازان شکار شگاف

شه بران کوه میزدش بشکوه — در نمی شد در و چو مو در کوه

زان خطاها سوار نادر دست — جست میزد چو تیر شست بشست

ناگه از پیش چاهی آمد تنگ — در فتادن نداشت گور درنگ

تو شه شاه نیز در پی گور — رفت در چاه گور گور گور

آنکه ده بیل زان دو بینش نور — سره کردی زمین قلب ز دور

از قضا گور شد که پیش ندید — چاه را پیش پای خویش ندید

هست در چرخ کحلی این همه کار — بهر بینائی اولی الابصار

گور پویان که سوی چاه آمد — گور بود آنکه سوی شاه آمد

آن کش از چاه گور شور افتاد — عاقبت هم بچاه گور افتاد

بر چهی شد چو گور رفته سپاه — مه فرو رفته بود در بن چاه

دلو ها بسته شد بحبل امید — بر نیامد فرو شده خورشید

گرچه در گور کس بزور نرفت — کیست آن کو بچاه گور نرفت

تیر آهو کشش ز دی بغیر — نغمهٔ هندوان آهو گیر

زان دی تیر میشگر از هر سو می — گله گور جسته آهوی

اندر آن جسته و گله پیوست — اشقرش پای کوفت و دشت بدشت

از خدنگ وی ار چه از هر جای — آهوان میشدند کوته پای

لیکن او جز منظر بگوز نداشت — گور پیشش به پویه زور نداشت

تا درین جنبشی ز هر زه درای — خاست از پیش آهوش لوری

طرفه گوری دو دیده چون پر زاغ — راست چون در سران گور چراغ

سخت پی چون کمان محکم ساز — خانه کوتاه و گوشهای دراز

یال آزاد از عنان تازی — گردنش فارغ از رسن بازی

پهلوش زیر چرم گلناری — چون کمان زیر تو زلبغاری

از خراشش خراش در سینه — زده با کوه و دشت سر سینه

شکم از خط سبزه برده برات — از برون سبز و از درونش نبات

خط پشتش درست نسخه باد — راست بابا و باز خوانده سواد

در کفلگاه گرد در دوشش او — گرد گشته لطافت تن او

بسته از خیزران و صندل طاق — صندلی ران و خیزرانی ساق

جان شیرین به پنجهای دمش — کحل گوران بجهای سمش

کلک پالش چو خامهٔ چالاک — نصف صفرش قلم تخته خاک

تیز گامی چو آسمان کهن — تیز بالی ز باد کرده سخن

بسکه هیچو خیال بود بچشم — می نمود و نمی نموده بچشم

شاه ز افسانه ماه منظورش — داد کافور چون سقنقورش

همچو کافور ماه زهره تاب — گشت با آدمی و رفت بخواب

بعد از آن زنده بود تا بهرام — همبرین گونه داشت عشرت و کام

شب از گنبد گذر میکرد — عیش در گنبد دگر می کرد

چند گه زیر هفت گنبد نور — نشد از عیش هفت گنبد دور

عاقبت هفت گنبد گردون — کرد از هفت گنبدش بیرون

نام او چون ز گور نسبت یافت — هم بگنبد سرای گور شتافت

داستان وفات بهرام و آهنگ او سوی گور دو پی گور در چاه فرو رفتن و در بوستان بهشت رسیدن

قصه پرداز شاه گنبد ساز — داد در هفت گنبد این آواز

گرچه بهرام چندی با دل شاد — راند گنبد بگنبد اسب مراد

عاقبت گنبد سپهر بزرگ — شد کشانش بسوی گنبد گور

داد گنبد بکنان دگور زنان — گور بار آمد بگور و شد عنان

جست چندان بگور و صحرا راه — که در افکند گورش اندر چاه

روزی از بسکه دل بگورش بود — سوی پهلوی گور شورش بود

بامدادان بگاه گشت سوار — راند بیرون بجست و جوی شکار

باد پا را بهر طرف برگشت — می دوانید همچو باد بدشت

گرد وی آنسو که گره راندی تند — پای آهو زره بریدن گند

آنچنان زد بتاز یانه نیش — که چو گل پاره پاره شد سمنش
هم بخر بنده که یارش بود — ساخت حقبش که سازوارش بود
تا در آخور که خورده پاک کند — یاد آن دولتش هلاک کند
خوردنش چون بخانه جو باشد — هر زمانیش مرگ نو باشد
وانکه بنشستش خراش قاقم داشت — دل بدنبال ساربان گم داشت
کوفت بر خار پای تا بسرش — تا بهر موشکست نیشترش
نیل کز نوک خار بر تن بود — راست چون نقشهای سوزن بود
پس بخواری ز خود گرانش داد — هم در آغوش ساربانش داد
تا که بر گردش اشتران را پشک — یادش آید ز بوی عنبر و مشک
وان صنم کز دل بسامانش — لوث شهوت نداشت دامانش
برگزیدش باحترام تمام — بانو بانوان نهادش نام
بست عهدی که تا بود عهدش — ماه دیگر نتابد از مهدش
بسکه آن پاک دامن پر نور — داشت جامه سفید چون کافور
شه موافق شده بدان کارش — گشت کافور مشک تاتارش
پس از آن چون بیاض نامه شان — بود کافور فام جامه شان
جامه کافور گون به است بساز — که بخیر الثیاب یافت طراز
پاک رنگست رنگ کافوری — نامه ها را بیاض مغفوری
چون شود مشک آدمی کافور — موی او را خدای خواند نور
روز روشن که سر بسر نورست — همه نورش برنگ کافورست

زان نهفته خدای خوانی او — بیشتر گشت بدگمانی او

بر وطن کان نیازش اندر پوست — از برای فریب ناکی اوست

آزمون کردگاه و بیگاهش — خار غیرت ندید در راهش

داشت در سینه نیک خوئی او — دم نزد بادی از نکوئی او

زازمون تبان چو دل پرداخت — هر یکی را چنانکه بود شناخت

بست دل تا کند بپردهٔ خویش — هر یکی را سزای کردهٔ خویش

گفت با خادمی که کرد خرام — آورید از برون سبوئی خام

رفت پنهان بباغ زود از دود — خام بنهاد و بچه را بربود

چون بهنگام خویش سرو جوان — بر لب رود شد چو آب روان

از ته سروبن سبو برداشت — راست در زیر سرو دیگر داشت

آشنا کرد و راه پیش گرفت — راه سوآشنائی خویش گرفت

راست کاندر میان رود رسید — از دگر عالمش درود رسید

در گداز او فتاد مرکب خام — بوکیل اجل سپرد لجام

در تهٔ آب رفت لعبت سیم — چون بدریای ژرف دُرّ یتیم

اختر از طالعش سیاهی یافت — ماه منزل بسرح ماهی یافت

او شد و کیست کو چو او نه شود — بر فلک نیک و بد فرو نشود

هر که از پرده رخ نمود چو برق — ز آشنائی این سبو شد غرق

شاه چون دل ز یک صنم پرداخت — چارهٔ لعبتان دیگر ساخت

آنکه از برگ گل رسیدش کوب — بس ببازرد چون نبات از چوب

۱ قوله آزمون کردگاه و بیگاه شاه بیست آزمودن کردن خادمی که در دل خود غیرت آید در راه آن زن نیافت ۱۲

۲ قوله داشت در سینه نیک خوئی او زن در دل پادشاه منتش گشت و بسبب نیکوئی او بلا و رنج نگشت ۱۲

۳ قوله بست دل تا کند بپردهٔ خویش زن را در دل خود مقرر کرد پوشیده مراد بهتر از رسوای عام نشود ۱۲

۴ قوله گفت با خادمی که کرد خرام آهای بیک کنیزک پادشاه علم فرمود آن کنیزک رفت سبو را از برون یک سبو خام آورد و پوشیده در باغ جلد تا دود بنه کرد برف بدست باز او دل آن سبو خام بنهاد ۱۲

۵ قوله آشنا کرد و راه پیش گرفت آهای زن زن نیک دیدم چه کنیزک از فلک نیک دیدم چه کنیزک ای آن نیک دیدم ۱۲

آن پری نیز چون ز دیو رست — با سلیمان خویشتن پیوست
(ای از دیو آن غلام جنی ۱۲) (مراد پادشاه ۱۲)

صوفی صبح خیز شرق ز دور — چون پدیدار شد چو پارهٔ نور

شه روان شد که تا شود بقیاس — چار مین را شود عیار شناس
(ای از آن چهارم ۱۲) (ای شناسندهٔ خالص ۱۲)

رفت در برج چار مین خورشید — مجلس آرائی گشت چون جمشید
(ای شاه ۱۲)

چون دران برج روشنائی دید — همه سیمای پارسائی دید
(ای شمع ۱۲)

هم نشد خوش که در دل نگران — تازه بودش جراحت دگران

تا زمین بر قرار خدمت خویش — ایستاده چو بندگان در پیش
(ای برجای خدمت ۱۲)

می نمود از طریق دلداری — هم حریفی و هم پرستاری

بود در تازه چون گل سوری — تا شد آن جهان کافوری
(ای شگفته ۱۲)

شب چو خورشید شد بگوشه نهان — وز شعب ماند گوشهای جهان
(ای شب شد ۱۲) (ای در گوشهٔ مغرب ۱۲)

شاه بر سبت دگر شبها — مهر حکمت نهاد بر لبها
(ای از هنگام شب ۱۲) (ای از گشادن ۱۲) (ای بجای لبها ۱۲) (ای حکمت و حکمت خاموش شد ۱۲)

ساخت خود را چنانکه دانی مست — در رخ دوست دیده بر هم بست
(ای بخت ۱۲)

چون بدو رغبتی نداشت چنان — طبع را سوی او نداد عنان
(ای بخت ۱۲)

تا ز شب رفته نیمه کم و بیش — وان صنم دید خواب منعم خویش
(ای در خواب ۱۲)

خاست از خواب شد بگوشهٔ برج — گشت مستور چون در اندر درج

دور کرد آنچه زیب و زر پوشید — جامه های سفید در پوشید

بتضرع نهاد رو بخدای — وز پی طاعت ایستاد بپای

چون ذلیلان بعجز مینالید — دیده بر روی خاک میمالید

شه که بود از کمین بدنبالش — دید چون در سلامت حالش

شاه کشور بکار آب نشست — در دل دشمن آبگینه شکست

خوش کسی کاندرین ره ولی آب — آب خوش خور درین کهن ولاب

کاب ندهد بکس یکی کوزه — شیشه آب گون فیروزه

بود تا شب به مجلس آرائی — با تنگ چشم بغائی

آرزو در کنار و می در جام — به ازین دولتی کجا و کدام

ریخت چون این سفال ریحان روی — چشمه آفتاب را بسبوی

باز شه پیش ماه زرق فروش — خویش را مست ساخت چون شب دوش

سر بالین نهاد بخود دار — چشم پوشیده و دلش بیدار

چون ز شب نیمه تیغ گذشت — مردمان را تگ خرام گذشت

صنم از خواب جست و رفت فرود — جامه بیرون کشید بر لب رود

پیش از آن رفته بود گاه فراغ — کرد پنهان سبوئی اندر باغ

بستد و زیر کرد و در اندر آب — چون گلی کو کند مراغه در آب

چون یک آماج رفت زانجا دور — ملک از غیرتش نماند صبور

جامه بیرون کشید هم در پی — شد بدنبال در نظاره وی

چون گذار ار سید بعت سلیم — کرد جان را بکام دل تسلیم

هندوی چون سگان آهو گیر — در کمین بود بهر آن نخجیر

چون تمنای خویش در بر یافت — آنچنان ماه بی قصب دریافت

در وی آویخت چون مگس در قند — داد مه را به اژدها پیوند

چون بدید آن نظاره خسرو عصر — با دل خسته باز رفت بقصر

شاه پیش عروس شاه پرست — تکلف نمود خود را مست
بجز وار سر ببالش برد — بدر دیده قفل خواب سپرد
چون گذشت از شب سیاه دو پاس — نازنین را بدل نماند هراس
خاست از پهلو ملک بشتاب — سوی منظر دوید چون مهتاب
گشته در دست فتنه نفس زبون — در بیرون گشاد رفت درون
ساربانی دران سرای شتر — بود زه جوی آن طویله در
آنچنان صیدی آمده بنشاط — از پلاس شتر فگنده بساط
چون صنم در رسید جست زجای — زلف بگرفت و او فگند ز پای
پس بزورش در آورید بزیر — بر سر خارهای چون شمشیر
پشت کز قاصی فگارش بود — تکیه بر دور باش خارش بود
شاه آن آفتاب زاور حال — رفت پویان چو سایه در دنبال
چون تن نازکش بدید چنان — گشت مو بر تنش ز غصه سنان
غیرتش گرچه بود پرده شگاف — نیز نشگافت پرده را بگزاف
سر کشید از وفای همسر خویش — رفت در کرد سر بستر خویش
همسرش کز برش جدائی یافت — آمد او نیز چون رهائی یافت
صبحدم کین عروس روشن چهر — آشنا ور شد از محیط سپهر
شاه زان بت ره رهائی جست — با بت دیگر آشنائی جست
شد سوی برج آب راه گرای — کرد چون مه ببرج آب ستاد بپای
بانوا بدار روشن روی — ریخت در ساغر آب میمالید
بمت حالش

بر در زردبان چو رفت فراز — دید قفلش نهاده و در باز
برگرفت از سران خود شمشیر — وز سر زردبان برفت بزیر
خویشتن را نهفته داشت برون — وز پس در نظر فگند درون
دید خیرینه زنگیی سرمست — از سر خشم تازیانه بدست
برتنی کز گلش رسید آزار — میزد آن تازیانه زار آزار
بانگ بر زد بر آهوار شیری — که چرا ماندهٔ بدین دیری
او همی گفت نرم نرم که شاه — تا نخسپد چگونه گیرم راه
سنه چو بشنید ماجرای عروس — سرخ گشت از غضب چو چشم خروس
آمد اندر دل خرد بنیاد — خندهٔ لعبت طلسمش یاد
خواست کز کنج در برون تازد — هر دو را سر بدامن اندازد
لیک اندیشه کرد با دل خویش — کین دو را سر در افگنم در پیش
لعبتان دگر شوند آگاه — پس باسرار شان نیابم راه
باز پس گشت همبران تدبیر — رفت و در خواب شد بروی سریر
یافت چون بانواز حریف خلاص — آمد او هم درون بمسترخاص
چون رها شد ز دو ظلمت جور — گشت زان خور عالمی پر نور
شاه منزل ببرج دیگر کرد — ماه آن برج را منور کرد
باده میخورد با شکرلب خویش — راز را مهر بسته بر لب خویش
منتظر تا بشب کی آید روز — که شود بر مراد خود فیروز
رفت خورشید چون بمعدن خاک — مه برآمد بتخت افلاک

تا فروزنده شد جهان را ماه — بود پائین پرست خدمت شاه

صبح چون برگرفت جام شراب — زنگی شب ز جرعه گشت خراب

شد بفرمان شاه سرو جوان — سوی برج شراب خانه روان

گشت زان چار ماه حور سرشت — کوشک چارسو چو هشت بهشت

پس برافروخت شه ز شادی مغز — داد با خویشتن قراری نغز

که بود بعد ازان بگرد گاهی — هفت مهمان بهر ماهی

با سه همخوابه رغبتش خوش بود — دلش از چارمین مشوش بود

گفت هست این سه در زر و گنج گران — ناز پرورد تخت تاجوران

چارمین تخت را نه درخور داشت — کز گدایان رنج پرورد داشت

هر کرا بر درش نیاز بود — نازنین دگر شه ساز بود

وانکه او را کسی نداشت عزیز — چاپلوسی کند بسان کنیز

دلش آسود بر چنان غلطی — بر خطا راستی کشید خطی

با سه بانو سه هفته بودی شاد — از چهارم گهی نکردی یاد

یک شب از جام باده مست و خراب — خفته بود اندرون خانهٔ خواب

در کنار آن بهار دیده فروز — کز گل آرزوه شد نخستین روز

چون برآمد ز خواب یافت تهی — بستر خواب از سر و سهی

سر برآورد و دیدش از چپ و راست — چون ندیدش ز خوابگه برخاست

سوی هر منزل و رواق دوید — رفت و آنرا که پیش جست ندید

هر عمارت که رفت بر سر او — دید قفل نهاده بر در او

گشت باز از رهِ فسون خوانی — با پری چهره در سلیمانی
چون نمود از طریق عیش دمی — خنده دلاغ با چنان صنمی
صنم لاله رخ دگر باره — بر سرِ حوض شد به نظاره
باد ناگه بسوی کشتی تاخت — وان همه لعبتان در آب انداخت
چون نگه کرد غرق گشتن شان — وآن ز سر آب برگذشتن شان
لرزه در شخص نازنین افتاد — کز چنان لرزه بر زمین افتاد
باز در خنده شد طلسم چنان — که ملک را ز دست رفت عنان
لیک چون روی دل بکاری داشت — وآن بگفت از بدل غباری داشت
زو بروی بت رسیده گلاب — تا دو پیش کشاده گشت ز خواب
پس بقلقل شراب جان افزا — بود با او بخوش دلی تا روز
آخر آن ماهروی روز نشین — خواست کش منزلی شود تعیین
گشت فرمان کش آورند فرود — در رواقی که بود بر سر زود
ماه چون زد بر آسمان خرگاه — گشت شب پرده دار آن خرگاه
شاه در خرگه نشاط نشست — ماه چارم میان خدمت بست
با هزاران هزار زیور و زیب — شد روان تا بروز شاه شکیب
دید چون مسند جهانداران — خاک بوسید چون پرستاران
بر زمین کرد پای خدمت سخت — تا بخواندش برفت بر سر تخت
سر راه فلندگی میداشت — جان به تسلیم بندگی میداشت
بود در پایه خیاسطلبی — نه چو دیگر بتان به لوا عجبی

باز در خنده شد خیال حکیم — دل شه گشت زان خیال دو نیم

با صنم هیچ از آن خیال نگفت — کام دل را ندو تا بروز نخفت

قند زشب چو مه فگند زدوش — گشت سلطان صبح قاقم پوش

قاقم اندام را اشارت کرد — تا شود سوی پرده راه نورد

جایگاهش بمنظری فرمود — که رهش سوی سیر بانان بود

اتفاقش چنان فتاد آن روز — که بود هم بروز بزم افروز

سومی ماه را بخدمت خواند — پیش خود با هزار ناز نشاند

گلشنی بود زیر منظر خاص — بلبلان گرد هر گلی رقاص

حوض اندر میانه بسته ز خشت — هشت در هشت همچو جوی بهشت

ماهیان در میانش بازی گر — هر یکی را بگوش حلقه زر

کشتیی ساخته ز پاره عود — چون مه نو در آسمان کبود

بعدتی چند کرده در وی ساز — چون بدریا مسافران جهاز

گشت تختی بهار سوسن بوی — در تماشای باغ و سبزه و جوی

چون ز گلشن بحوض گلشن دید — چشم ماهی فراخ در وشن دید

در زگلشن دهان و با سمین نهفت — پس بناز و کرشمه باشه گفت

کین همه ماهیان در آتش زیر — که نگه می کنند در من تیز

من که از چشم ماده پرهیزم — آنکه نر شد چرا کند نظرم

این سخن باز کان خیال شنید — خنده بر داشت کان محال شنید

ملک آن خنده را غلط انشمرد — لیکنش هم ز خنده بیرون برد

گشت چون لعبت فلک خندان — کرد پنهان عروس شب دندان

آفتاب شبانه را فرمود — جا ببرجی که سوی آخور بود

وانچه نزلی عروس را شاید — ساختنها چنانکه می باید

پس بفرمود تا وکیل سرای — شد بسر دو گر سریر آرای

خود چو شاهان بر همنوفی بخت — بعروس دگر نشست بتخت

دید مردم کشی بناز و خوشی — بوسه بازی نمود و زلف کشی

ناگهانش کشید در آغوش — پشتش از شقه کرد قاقم پوش

باز قاقم چو شه نهاد برو — خار خاری در او فتاد برو

زیر دامان شقه شد بی صبر — جست از آن ته چو برق از ته ابر

گفت افگار گشت پشت مرا — موی قاقم خلید و کشت مرا

باز شد پیکر هنر خندان — شاه را شد خیال صد چندان

تازه کرد از طریق دمسازی — با غلط باز خود غلط بازی

گفت حسنت شاد باش آن تن — که بود موی قاقمش سوزن

چون نمت را لطافت افزونست — رو در آئینه بین که تا چونست

در صنم در گرفت شیوه شاه — آئینه بر گرفت و کرد نگاه

شاه رو بر دو سوی پهلویش — تا در آئینه بنگرد سویش

چون صنم عکس شه در آئینه دید — پادشاه دگر معاینه دید

روی بهفت کین کدام کس ست — کش بدیدار چون منی هوس ست

در چنین روی کین ز مه کم نیست — جز تو عکس تو نیز محرم نیست

هر یکی را به لطف بالا خواند — پهلوی خویش بر سریر نشاند
کرد بختی به لعبه و بازی — با فسون خواندگان فسونسازی
پس یکی زان چهار لعبت چین — از پی خواب گاه کرد گزین
دیگران خاستند با صد ناز — در شبستان خود شدند فراز
شه چو گل راز خار خالی یافت — وانچه صد سال جست حالی یافت
با شکر خنده شد بشیرینی — گل فشانی و شکر چینی
گاه بر سیب ساده سوده لب است — گه در آورد نار تر در شست
ناگهان در میان لاله و لاغ — که گل و میوه میر بود ز باغ
داشت لختی بکف گل خوشبوی — سرو گل روی را بزد بر روی
نازنین شد ز نازکی بیهوش — شاه کان دید بر کشید خروش
زان عمل کز خرد بود شش نور — خنده زد صورت طلسم ز دور
شاه لختی به خویش باز آمد — باز ش اندیشه فراز آمد
چون ازین بیخودی صنم برخاست — نظری می فگند از چپ و راست
چشم ناگه فتاد بر زبرش — آمد آن نقش فتنه در نظرش
دید روئینه پیکری بر سر — راست کرده بکیمیای هنر
زیر مقنع فرو نهفت جمال — گفت نامحرمست این تمثال
آن نوآیین خیال قهقهه زن — باز در خنده باز کرد دهن
باز شه از دل خیال اندود — در عجب ماند کین چه خواهد بود
بود نا روز با صنم به نشاط — راز دل را فرو نوشته بساط

یک طرف باغ زیر سایهٔ شاخ — رود آبی روان بزرگ فراخ
نردبانی ز کاخ برده فرود — که رود شاه در کرانهٔ رود
کرد از جانب دگر گذرے — باز کرده بپایگاه درے
نردبانے بزیر برده که شاه — سوی آخور شود گه و بے گاه
سوی زان علف سرای شتر — اندرون و برون ز بختی پر
نردبانے دگر کشنده بزیر — تا رسد بر شتر نوازش شیر
چار مے سوی کارخانهٔ مے — ساقیان چو مهر و مه در وے
راست کردند برگ خانه تمام — چار بت را درون چار مقام
شب چو پیرایهٔ عروسان بست — راه فریاد بر خروسان بست
خاست از بارگه ملک بشتاب — رفت سوی نگارخانهٔ خواب
داد فرمان بساط بوسان را — کادرید ند نو عروسان را
آمدند آن شکر لبان بوسش — گیسوی عنبرین کشیده بدوش
مقنع ناز بر کشیده بفرق — فرق تا پا میان گوهر غرق
همه فرق سرین و موی میان — از خرامش میان شان بزیان
در و یاقوت شان نهفته بسی — لیک یاقوت شان نسفته کسی
زلف شان مشک بر سمن بیزان — زیر هر موی صد دل آویزان
نرگس مست شان بفتنه و فن — پارسا سوز و ملک توبه شکن
هر یکے شوخی و ستمگارے — خانه ویران کنی و خونخوارے
شه چو دید آن چهار پیکر نور — گشت هوش و صبوری از وی دور

کرد شاه آن فسانه را در دل — شد بدنبال لعبتان چگل
باز میجست در ولایت و شهر — خبر از مردمان دانش بهر
تا که دارد خسروان جهان — روی پوشی ببردهای نهان
چون نشان یافت زان نشانه کجاست — واگهی راست گشتش از چپ و راست
نامزد کرد کلاردانان را — هوشمندان و مهربانان را
هر یکی را بسوی تا جوری — کارداز سلک نستش گهری
باز زد جامه و جواهر و طیب — خدمتی با چیزهای غریب
وانگهی زان نمط که فرمان بود — هر یکی جانبی روان شد زود
می نوشتند روز و شب راهی — سوی هر شهریاری و شاهی
در پس پرده راز می جستند — جسته شاه باز می جستند
تا روان شد بکارخانه بخت — چار دختر ز چار صاحب تخت
باز گشتند خوش دل و خندان — کام حاصل امید صد چندان
در رسیدند پیش شاه شدند — بزمین بوس بارگاه شدند
تازه کردند شرط مسند بوس — پیش بردند مهد چار عروس
شاه زان خدمت پسندیده — بار منت نهاد بر دیده
هر یکی را بزر توانگر کرد — پایه شان زانچه بود برتر کرد
پس فرستاد با تنعم ناز — بانوان را درون پرده راز
شاه را بود کوشکی چو بهشت — کنگرش بر آسمان زده خشت
راست کرده بسبت و هنجار — چار جانب عمارتی چو نگار

چون ز هر کار و بار پرداختی — چشم بروی گماشتی لختی

باز گفتی حکایتی ز محال — ورز زمان خنده کردی آن بمثال

خوی آن پادشاه بود چنان — کز عروسان کشیده داشت عنان

خواندهٔ بود در کتاب دانایان — که ندارد دبیر شان پایان

خوی شان خالی از جفا نبود — در دل سخت شان وفا نبود

همچو آئینه در مقابل شوی — دل ز آهن بوند و روشن روی

روزی از میل زن شده به نفیر — ماجرا باز گفت پیش وزیر

پاسخش داد مرد کار شناس — که خزانه خطا بود بی پاس

مرد جائی که هوشیار بود — باز نش فتنه را چه کار بود

عسس کوی تا بود بیدار — کف دزدان کجا رسد بحصار

چون ببازار خواجه مست افتاد — زشت باشد که بیه رفریاد

تو جوانی که طبع پیرت نیست — از نشاط حرم گزیرت نیست

هر که زن بنودش خلف نبود — در همه وقت بی صفد نبود

شاه کز نسل بیطا باشد — ملک بیوارتی خطا باشد

بکه جوئی بکار زور اسپ — در شبستان در آوری ماسپ

بر یکی نیز بس مکن زنهار — کز یکی گشت سهل خیزد بار

پادشاهی تو کم مشو خسرو — که جدا نبود از سه چار عروس

جفت خود کن کسی که باید کرد — آزمون کن چنانکه شاید کرد

آنکه نیکست خاص کن بر خویش — دیگران را برون کن از در خویش

چه بود تحفه مور بیجان را — که کند مشکش سلیمان را
لیک بر بندگان چو حکم رواست — گرم شاه پرده پوش خطاست
نقد کم سکه را اعتبار دهم — کاسدی را رواج کار دهم
از بزرگی و دانش آگاه است — این شنیدم که پیش ازین گاه است

افسانه گفتن لعبت کافوری شقنقور مزاج و دانش همدم را باب کافور اشتغال دادن

در ختن بود فیلسوفی چست — رازهای ستاره کرده درست
خامه بر تخته فلک راند — وین همه تختها فرو خواند
وقتهای شناخته به نهفت — که در آرد جشن را در گفت
راست کردی بر آسمون حکیم — صورتی زان مس و زر و سیم
که نمودی نمونه های جهان — کردی آگه ز رازهای نهان
ساختی مرغ کامدی بنوا — بر پریدی چو جانور بهوا
تیزی خاطرش که موی شگافت — وقتی از وقت آسمان دریافت
ساخت از روی مس یکی تمثال — که بخندد بچیزهای محال
چون شد آراسته نمونه چست — آن بیاتش بکرد و یافت درست
پیش فرمانده دیارش برد — هنرش گفت و بعد از آنش سپرد
کرد شه نیز از مون هنر — وان هنر یک یک آمدش بنظر
داد بسازنده را خزانه بسی — کان چنین هنر ندیده بود کسی
پس نفس کان صنم بشتاب — برکشیدند پیش صفحه خواب

چون زلب ریخت سرو صندل سود — شربت صندلی گوارش بود
شاه سینه بسینه کردش خفت — صندل آلود سینه را بخفت

معطر کردن بهرام روز آدینه بهشت هشتم را و در گنبد کافوری با بزم آرای خوارزمی لباس خیار الثیاب الابیض پوشیدن

روز آدینه کز خزانهٔ نور — سه برون زد شمامهٔ کافور
کرد بهرام با هزار امید — جامه کافور دام چون ناهید
لب پر از خنده چون گل سوری — شد بگنبد سرا کافوری
به لطافت نگار خوارزمی — کرد ترتیب رونق بزمی
خدمت خاص اکمر بست — همچو هندوی آفتاب پرست
زلب خویش و جام پی در پی — گاه می داد و گه گوارش می
شاه با آن بهار دیده فروز — باده میخورد تا بآخر روز
شب چو خورشید بست پرده کار — شد فلک پر ز صد هزار نگار
رونق عشق بی مدارا کرد — رغبت هر شب آشکارا کرد
گفت با آفتاب سیم بران — تا سگالد فسانه چون دگران
ناز نین چشمهای خواب آلود — در کف پای شاه عالم سود
گفت کای خسرو زمین و زمان — زیر فرمان تو همین و همان
تا سپهر بلند بر پا ایست — نور خورشید عالم آرا ایست
در جهان مملکت فزائی کن — پادشه باش و پادشائی کن

چون دو دل راز بهترین بختی — داده شد دادآرزو لختی

ماجرائی که بود در دل رام — اندک اندک فرود خواند تمام

آن زمادر وبال دیدن خویش — وان به تهمت سفر گزیدن خویش

قصهٔ کحل چشم بندی خواب — بازی دیو دادمی بنقاب

آن بشهر اندر آمدن مستور — حمله کردن بسیلی دستور

وان بداغ سرین گداختنش — پس بدان داغ بنده ساختنش

سرگذشتی که داشت خود همه گفت — شه ز شادی چو برگ گل بشگفت

آن دو نوفتنه را بکین کهین — هم بدو داد کانچه دانی کن

رام زانجا که بود با آزرم — بود سر فرو فکنده دامن شرم

داد شان توشهٔ فراخور خویش — پس برون کرد شان ز کشور خویش

دختر خواجه را نشاند بعهد — بُرد و آمد برون ز عهدهٔ عهد

شاه نیزش چو دید کار آگاه — بولی عهد خویش داد کلاه

رام بنشست بر سریر بلند — کارها را بنای تازه فکند

بود صندل چو سر اسرارش — صندلی شد نمونهٔ کارش

تخت والا ز چوب صندل ساخت — کرسیش نیز صندلی پرداخت

داشت زان پس همه بصلح و بجنگ — علم و چتر و جامه صندل رنگ

رنگ صندل لطیف تر باشد — اثرش دفع درد سر باشد

زاب صندل بتان که رخ شویند — زان طراوت برنگ رو جویند

رنگ خوبان خوشست صندل فام — خوش بود سرو صندلی اندام

چون نگه کرد شه چه بیند باز — حرمش با وزیر خفته بناز

از نوای ترانه زنان — هر دو برخاستند نازکنان

چون کشادند چشم بسته ز خواب — شاه دیدند و بزم گاه شراب

محرمان شد ز طیرگی مردند — محرمان سر بخود فرو بردند

شاه در خشم شد ز مادر پیر — گفت ای زرق ساز و پرتزویر

گر تو در پرده بازیی سازی — لعبت از پرده هامی من بازی

بر تو گر آشکار شد کاری — در نهان باز گو مرا باری

آن کنم بر سر به پرده راز — کت بگیرد سپهر لعبت باز

همچنان گر گداف خود رائی — ای بخنینم کشی برسوائی

رو کنون تا ز کارسازی خویش — باز مانی ز خواب بازی خویش

این سخن گفت و کرد اشارت تیغ — تیغ زن تند در رسید چو میغ

چون چنان دید رام برقع بند — برگرفت از قمر نقاب پرند

شه چو چشم اندران جمال انداخت — صندل آلوده بر درخ نشناخت

قدری آب جست رخ را شست — تا پدر روشناختش بدرست

نعره زد چو سوخته جگران — گریه افتاد نیز مدگرانش

رام هم خواست باد و دیده تر — رفت غلطان بزیر پای پدر

پدرش گرم در کنار گرفت — فرقش از دیده در نثار گرفت

آنکه هجران شان ز هم بگسست — هر دو خون گرم بود در پیوست

تا بدیری بهم در افتادند — بوسه بر دست و پای میدادند

رفت چون باد باده کش میبود — در حرم با حرام خوش می بود

رام گفتا که چند کوشیدم — انچه پوشیدن ست پوشیدم

لیک چون خواجهٔ مخالف و شوم — کز شهوت شدست نامعلوم

گشت لابد فریضه بر جانم — کان کنم بر سرش که بتوانم

چشم میداشت هم بدین تدبیر — تا بر آماج کی رسانم تیر

تا یکی روز بود هم در پی — خواجه با غمگسار و شه با می

شحنه هر کوی می شمرد خراج — وز دمیکرد قلعه را تاراج

فرصتی یافت رام فرصت خواه — برقع افکند و شد بخدمت شاه

پیش زان خود بیازی دستور — شاه را گشته بود خاص حضور

بارها بر سر بخدمت خاص — گه نوازان شدی و گه رقاص

گاه کردی بغمزه عربده — گه نمودی بپرده شعبده

چون دران روز هم بهروزی — کرد هر گونه مجلس افروزی

گفت شاها ببین که من بفسون — بازی میکنم ز پرده برون

زاستواری که داشتند برو — دیده هر کس گماشتند برو

در فسون شد عجوز شعبده باز — وا دا فسون خواب را پرواز

تا بخلوتسرای عیش و سرور — با نوشه بگفت با دستور

پس اشارت بسوی دیو نمود — که بران خفتگان دوانید چو دود

خواب شان خود ربوده بود چو چوب — دیو هم در ربود شان با تخت

پس به پیش ملک برابر داشت — رام زانجا حرارهٔ برداشت

مرد روزی طلب ز شادی مال — رفت در پیش پادشه در حال
چنگ در زد بدامن دستور — گفت کز ما مشو چنین مستور
چون غلام منی و حلقه بگوش — خواجه بشناس و خواجگی مفروش
قیمت خود بهم رد کن — خواجه را نیز بندهٔ خود کن
کاردارانِ شاهِ دادپرست — بپذیرفتند روی دست
کانچه ملکیتش روا داری — ملک تو باشد ار گواه آری
مرد حاضر جواب گفت که من — شیر خواره خریدمش بیمن
پرورش کردمش چو فرزندان — تا شد نوروز عمر شد خندان
چون جوان گشت و خویش را نشناخت — باد غاپیشگان و غامی باخت
کار این کز فراخ مزدی بود — حقه بازی و مهره دزدی بود
چون بهر جا گرفتمش خفته — کردمش داغ جفته بر جفته
گرفتند بر گواه حوالهٔ من — داغ او بس بود قبالهٔ من
خلق زان خار خار بی آزرم — سرنگون ماند چون بنفشه ز شرم
خواجه چون دید کش بپردهٔ راز — نامه بازست و حرفها غماز
بندهٔ گشتش ز راه دانائی — معترف شد ز بیم رسوائی
در میان آمدند مردی چند — کاردانان و مصلحت پیوند
صلح کردند با توسط حال — قیمت خواجه را به مبلغ و مال
خواجه خواجه هم بدان زودی — گشت ز انجا روان بخوشنودی
چند گه رفت باز خواجه بخس — کام دل را بسر فگند هوس

گمینه ۱۲

جگرم گشت دیوراتوشه — چون توان زیست بی جگر گوشه

دیده بیمردم این چه بینائیست — خانه بی پرده اینچه رسوائیست

مردمی کن که من بچشم نیاز — مردم چشم خویش بینم باز

مادر پیر گفت دل خوشدار — خاطر خویش نا شکیبش دار

امشب از جستجوی مادر خویش — باز بینی جمال دختر خویش

خواجه از استواری کارش — خاطر آسوده شد ز گفتارش

وین خبر نی که فتنه می زاید — مادر آن دختر ش همی گاید

شب چو شد جام مه شراب آلود — چشم خورشید گشت خواب آلود

رام در خواب کرد چشم عروس — خانه بردش بگاه بانگ خروس

مردم دیده را چو دید پدر — جای کردش درون دیدهٔ تر

چند گه چون شد از گزند آزاد — باز نو کرد فتنه را بنیاد

رام گفتا که رنج من چو از دست — کینش از دیگران کشم نه نکوست

بعد ازین کار را ز سر گیرم — پرده از روی کار بر گیرم

جست دعوی گری مخالف خوی — زیرک و سخت چشم و حجت جوی

داد بیرون بچشم و کینهٔ خویش — داغ دستور و سوز سینهٔ خویش

گفت زین داغهای دود اندود — خواجه را داغ بندگی نزدود

شعله چون برزند ز خامی او — داغ او بس خط غلامی او

داغ او از سرین چو برخوانی — داغ داری بود به پیشانی

گر بکوشش نهی ازین ره گام — هر چه او دارد آن تست تمام

دل شان چون فراغ یافت بکام — رام را گفت سرو سیم اندام

کای گرامی جوان زیبا روی — این چه حالیست و کیستی تو بگوی

منکه ناسفته بود گوهر من — زخمه کردی بلولوِ ترِ من

وین زمان چون ز پرده کردی در — باز در پرده چون شوم مستور

صبحدم چون ز پرده جوییدم — گر نه بینند پس چه گوییدم

مردن آدمی بنا کامی — بتر از زیستن به بدنامی

رام گفتش که دل مدار غمین — که منم شهریار روی زمین

دارم اندیشه بکار جهان — کانچنین گشتم ام بپرده نهان

چون برفتند نقاب امیدم — هم تو روشن کنی که خورشیدم

لیک سوگند میخورم بخدای — آنکه هستی ز امر او دست بپای

که چو چشم بچار بالش خویش — جز تو هستی نخواهم نجویم پیش

زان وثیقت عروس ترسا خوی — کرد اندیشه راز دل یکسوی

همه شب با نشاط و شادی بود — با قبادی و کیقبادی بود

صبح رخ چون ز پرده بیرون کرد — پردهٔ چرخ را پر از خون کرد

رام بگذاشت ماه را در برج — خود برون شد چو در دلعل ز درج

صندل آلود روی و بست نقاب — در زمان پیش خواجه شد بشتاب

خواجه باز از درونهٔ نگران — نعرهٔ زد چو سوخته جگران

که بجان آمدم ز غمخواری — مردم ار مردنم روا داری

خانه با نقب گنج بود نخست — دین زمان گنج میرود بدرست

غمزه را تیغ کافری داده — نازرا شغل دلبری داده
زلفش افگندی عالمی در تاب — نرگس مست در کرشمه خواب
خانه ویران کن هزاران دل — گبر زنار بند سبحه گسل
چون برآمد ز خواب چشم گشاد — سو بسو از کرشمه چشم نهاد
دید جائی که هیچ گاه ندید — ره بجائی که هیچ راه ندید
غرفه برده سر بکنگره ماه — کرده سوی آسمان سیاه
رام را دید خانه معمور — آفتابی ببرج خانه خور
زان تحیر هراس جانش بود — بود بیخویش و جای آنش بود
دید چون میزبان شعبده باز — میهمان را ز بیخودی بگداز
نرم نرمش بدلنوازی گفت — کای شده جفت تو من بجفت
منکه پیش تو دیو کردارم — آدمی ام نه آدمی خوارم
دل هراسان مکن که هم قیاش — آدمی را ز آدمی چه هراس
میهمان شود می بخانه من — تا شوی آگه از فسانه من
نازنین کان شکر زبانی دید — شربتی ز آب زندگانی دید
حیرت جان و تن شدش ز ضمیر — حسرت دل شدش گریبان گیر
گشت بر روی رام عاشق زار — دلش از دست رفت و دست از کار
رام بنواز نکوئی دل دوست — بانکوروی دوست شد در پوست
چون دو دل را یکی شد اندیشه — جوش برزد تن هوس پیشه
رام کاول شد آن صنم را جفت — گوهر سفت بار دیگر سفت

باز پرسید خواجه را زان راز — بر نیامد در میده را آواز

بفریبش کشاده کرد نفس — گفت کاندیشه نیستت زین پس

سر این فتنه خواندم از تمیز — کار دیوست دیو مردم نیز

بندم آن دیو را چنان بفسون — که نیاید دگر بخانه درون

خواجه دل شاد شد ز شادی او — کاگهی داشت زاوستادی او

چند گه بود زان گزند آزاد — بخوشی داد خوش دلی میداد

چون دلش گشت زان بلا بی بیم — تازه شد باز آرزوی قدیم

خواست از نعمت ملک توشه — حق نعمت نهاد در گوشه

رام چون دید کو نهان گردست — وز جوانان ناجوانمردست

در سرا پرده ملک بدرست — خیره تر شد از آنچه بود نخست

در شبی کو به بدسگالی بود — خواجه مهمان و خانه خالی بود

رفت هم بر فراز پیشینه — همچو گرگی به گله میشینه

در مقامی که دخت دستور — بود در خوابگاه خود مستور

برگرفت و به پشت دیو نهاد — چون گلی کش ز خار باید باد

خوانده بودش فسون خواب بپیش — کو برون شد خبر نداشت ز خویش

در نهان خانه که بودی رام — بود بر رفته منظری ز رخام

نه بدی مرغ را خرام برو — دیو بودی و دیو رام برو

دخت دستور را بدانجا برد — زهره را ابر جوزا برد

دختری نازنین چو گل به بهار — خوش برو همچو صد هزار نگار

هر که آن روی چون پری میدید — چون پری دید کان همی لرزید
هم درون ترشدند با همه بیم — سخت بستند دستهای چو سیم
مژده بردند سوی خواجه شتاب — خواجه نیز اوفتاد در تک و تاب
خواست تا سر برون کند ز رواق — کز قفایش ببام رفت طراق
همچو دزدان گریز کرد ز پیش — وز قفا گشت دزد گردن خویش
گفت تا خونش بر زمین ریزند — خاک با خون او در آمیزند
در دویدند خونیان بستیز — از پی خون کشیده خنجر تیز
چون چنان دید زاد سرو جوان — رفته خواب در دمید چنان
آنکه چون ابلهان بر شفتند — ابلهی بین که در زمان خفتند
رام بگشاد بند خویش ز دست — همه بندند گان خود را بست
هر که آمد به بند کردن او — بند او شد دوال گردن او
دانگی دست را باستره برد — سبلت و ریش جمله پاک سترد
زان ظرافت که موی در مو داشت — موئی از چابکی فرو نگذاشت
چون سزا کرد شان ظریفانه — به طریقی گریخت در خانه
آسمان چون شتر دطرهٔ تار — خنده بگشود صبح سیم عذار
شد دگر باره رام برقع پوش — رفت در پرسش حکایت دوش
چون در آمد به پیشگاه وزیر — دید یک خانه پر ز امرد و پیر
همه را دود رفته رنج مانده — ریش گم گشته و زنخ مانده
پردهٔ هر یکی چو غنچه درید — خود چو گل زیر پرده میخندید

تا نرفته است کار ما از دست — چاره کن که رفت کار از دست

خواجه را بار خون بجوش آمد — جانش از فتنه در خروش آمد

گفت با خود که یارب این چه بلاست — میهمان نی و خانه پر ز صداست

بسکه عاجز شد اندر آن تدبیر — خواست باز یگری ز مادر پیر

پاسخش داد رام زیر نقاب — کان خیالست میرسد در خواب

گرچه ناش بدیو افتاد دست — لیک دانم که آدمی زاد است

دیده را ریو سرمه کرده است — کز نظرهای خلق در پرده است

گفت باید که تا ببام زمین — پیش هر حجره کنند کمین

میهمان چون درون خانه زود — میزبان پیش در برآرد دود

دود چون سرمه را بشوید پاک — سرمه کش را نقاب گردد چاک

در ازین چاره هم غریو کنیم — دیو باشد فسون دیو کنیم

لیک باید که خواجه ناید پیش — تا نه بیند دگر قفا را ریش

من هم امشب بکنج خانه درون — دفع این فتنه را کنم بفسون

این سخن گفت و رفت در خانه — گشت پنهان بکنج کاشانه

شب چو بر دود شد سپهر کبود — دیده تر گشت ماه را زان دود

رام در چشم کرد سرمه راز — اهرمن را فکند در پرواز

رفت در کاخ دختر دستور — گنج پیدا و نقب زن مستور

دود بر کرد ماه آتش روی — شد کمینها کشاده سوی بسوی

سرمه چون شسته شد ز دیده رام — گشت پیدا رخ چو ماه تمام

بس نبود آنکه شد قفایش لعل — جفته زاهم در تپش آمد نغل

خواجه بنشست با هزار خوشی — از قفا زن رومی و زرین حبشی

گنجی اندر کنار رام فگند — چند گه یافت ایمنی زگزند

رام را مادر زبانی خواند — بهتر از مادران جانی خواند

محرم پردهٔ نهانش کرد — کارفرمای خانهٔ نهانش کرد

خانهٔ پر ز صد هزار پری — هر یکی چون ستاره سحری

او بغارت شد اندران بستان — کمسی در میان شکرستان

چون جهان سرمه گون شدی هر شام — سرمهٔ خود بچشم کردی رام

بر نشستی بدیو دیوانه — آمدی سوی آن پریخانه

هر کرا خاص کرده بودی روز — شب شدی بر مراد خود فیروز

آنکه بردی گذشتی این بازی — بسته گشتی لبش زغمازی

نتوانست این حکایت گفت — که درش را دگر دگر پرده گفت

کردی اندیشهٔ زهر بابی — که خیالیست این دمانخوابی

دزد گر گیرد فرا گیرد — خواجه چون سنگ دگر گیرد

جا بجا کارنامهٔ شب دوش — لب بلب میرسید و گوش بگوش

تا چو شد پاره پرنیان همه — سخن افتاد در میان همه

پیش کز حیلهای بیسر و پای — فتنهٔ زاید اندرون سرای

دختران تن به تیغ در دادند — خواجه خانه را خبر دادند

کافتی شد درین سرا پیدا — تیر پیدا و شست ناپیدا

همه حاضر شوند پیش سریر — تا پذیرد بهش کنند راز وزیر
این خبر گشت در ولایت فاش — گفتگوئی فتاد در باش
هر کجا بود دیو بندی چست — کرد دیباچه های فتنه درست
آمد و کرد کاردانی خویش — داد بیرون دمی نهانی خویش
هیچ ممکن نشد دران خانه — دیو بیرون شود ز ویرانه
چون بکارش زبون شدند همه — به خجالت برون شدند همه
بهر گردن وزیر را چاره — دیو گردن زنش بنظاره
دید چون کاردانی همه خام — آمد و گفت قصه را با رام
رام چون دید حال خواجه چنان — کرد بر خود لباس پیرزنان
صندل آلود و دی و برقع بست — ور شناسندگان صورت رست
فرصتی جست و رفت پیش وزیر — گفت بشنو حدیث مادر پیر
من هم از دانش اینقدر دانم — کز تو این فتنه را بگردانم
لیکن آنگه بود ای اسیر فراغ — که توان کرد بر سرین تو داغ
گفت با او بعاجزی دستور — آنچه خواهی بکن ار بود مستور
رام گفت آنچه زان شوی بگران — من نگویم تو دانی و دگران
کرد دستور خانه را خالی — پیش او چارپای شد حالی
رام چون زاوستادی فن خویش — دید زان گونه حال دشمن خویش
بر سرین داغها نهادش گرم — زیر لب می نمود خنده نرم
سوخت چون خواجه را به طنازی — دیو را باز داشت زان بازی

رام در چشم کرد سرمهٔ ریو — شد بدیوان بمعنانی دیو
کرد اشارت بدیو تا برخاست — دست خود کرد بهر سیلی راست
زد قفائی بخواجهٔ دیوان — که بلرزید زان طراق ایوان
کارداران زجای برجستند — سر آن حال را همی جستند
همدرین گفتگوی بد هر کس — کاهرمن باز در رسید زپس
زد چنان سیلیی دگر ناگاه — کز سر خواجه برفتاد کلاه
گله گرد خورده را زان گرد — تا ستاند قفای دیگر خورد
حیرتی در نهاد خلق افتاد — دوست آزرده گشت دشمن شاد
مردمان از خجالت دستور — دور گشتند یک بیک زحضور
این زسودای سیلیش خندان — وان دگر پشت دست بر دندان
خواجه جست از خجالت سیلی — با رخ زرد و گردن نیلی
رفت در خانه همچو تنگدلان — رخ زمردم نهفته چون خجلان
چون قفا کرد بهر بالین ساز — دیوش اندر قفا برآمد باز
بازش از ضربت قفا خوردن — در طراق طراق شد گردن
تا شب و روز بی امید خلاص — سیلی چند شد وظیفهٔ خاص
راز پنهان بکوی و راه رسید — قصه در گوش پادشاه رسید
شه عجب ماند کین چه شاید بود — کاتشی نبود و برآید دود
دست نی و قفا شود سوراخ — دیو هم نبود این چنین گستاخ
داد فرمان که هر کجا که کس ست — کش به نیرنگ نامها هوس ست

مرد جوینده راه پیش گرفت — ره سوآرزوی خویش گرفت
جان ز رنج ارچه می بیازردش — دل گریبان گرفت میبردش
گام میزد به شهر و ویرانه — تا رسید اندران صنمخانه
چون بهر پیکری فگند نظر — دید عفریت پیکری صنگر
نظر از وهم برگماشت برو — تا بیک سال چشم داشت برو
چون بجنبید آن نمونه چیست — گرش از موم برکشید درست
چون برون آمد از درون سرای — دید آهرمنی ستاده بپای
گشت لرزنده چون درونه رام — کرد پرسش که کیستی و کدام
گفت من آنم ار کنی معلوم — کز سنگی نشانده بر موم
راز من گر ترا نه معلومست — کوه سنگی ز دست من موست
هرچه دشوار تر همیدانی — حکم کن تا کنم بآسانی
هرچه کم گنجد اندر اندیشه — نزد من هست کمترین پیشه
حاضرم با چنان توانائی — که کنم پشت انچه فرمائی
رام گفت این زمان همی خواهم — که به شهر پدر بود راهم
دیو گفتش که چشم برهم پوش — چون بپوشید برنشاند بدوش
گفت بگشای چون گشاده نظر — دید خود را درون شهر پدر
شب نهان شد به کنج پیرزنی — زالی در ستمی و اهرمنی
چون سیاهی شد از سفیدی دور — روز بگشاد روز نامه نور
شد بدیوان وزیر کارآگاه — کامران گشته بر ممالک شاه

کمر ۲۷

دومی گفت من ز راه صواب ق دانم افسون چشم بندی خواب
زان فسون هر کرا بخسپانم برنخیزد مگر بفرمانم
گر بیاموزی آن فسون خوانی آن کنی بر عدو که بتوانی
رام گفتش که هر چه گوید مرد گفتهٔ خود تمام باید کرد
کارد آن رقعه همچنان برخواند که در فتاد رام و خفته بماند
چون شد آن خواب از دماغ برون پیش دانا درست کرد فسون
سومی گفت کانچه من دارم ق بر تو ناید اگرچه بسپارم
لیک بسیار نشانهٔ کار تو خود آنجا برو بیا و بیار
در حد مصر خانهٔ ایست ز سنگ کرده در وی بنگارش از نیرنگ
نقش هر جانور که گیری نام در وی از تیشه کرده اند تمام
جادوی کاول او رقم دادش ق در زمانی نهاد بنیادش
که شگفتی ز رازهای جهان کرد در زیر هر خیال نهان
هر که خواهد که از کفایت و راهی گرد و آن پرده را طلسم گشای
چشم بر پیکری نهد یکسال تا بجنبیدن آید آن تمثال
نقش سنگین چو جلوه در گیرد پیکرش را نمونه بر گیرد
چون نشاند نمونهٔ در موم راز آن خانه خود شود معلوم
گرت آن سکه همنفس باشد در همه کارهات بس باشد
رام زان ماجرا که دانا گفت آنچنان شد که تا بروز نخفت
صبحدم چون ز گنبد بی سنگ جلوه گر گشت پیکر ارژنگ

او بران گفت هیچ در نفزود — در جهان سر زد و روان شد زود
کوه میسود دشت میبالید — در گه و دشت زار میمالید
قطع شد چون حوالی شاهش — سه مهندس شدند همراهش
همرهانی بالتفاق ضمیر — در هم آمیخته چو شکر و شیر
یکدگر گشته همدم جانی — هم بآباد و هم بویرانی
هر یکی گنج خانهٔ هنری — هیچکس زانه زان هنر خبری
تا یکی روز بافراغ تمام — خلوتی بود شان بنقل و بجام
باده در سینها بگاوش بود — راز با باده در تبادهش بود
رام نیز از جراحت دل ریش — می تراوید حال مشکل خویش
دوستان کان حدیث بشنیدند — یاری دوست مصلحت دیدند
گفت یک شخص کانچه من دانم — سرمه درد و چشم افشانم
که چو خلقی بهم نشینندت — همه را بینی و نبینندت
سرمه چون در حجاب دادت جای — هر کجا هست بیحجاب درآی
با بداندیش خود تباهی کن — هرچه خواهی هر که خواهی کن
چشم زان سرمه چون سیه داری — گریه و دود در انگهداری
رام گفتش که ای پسندیده — بده آن سرمه گفت کز دیده
مرد بینا کشاد حقه نور — سرمه در چشم کرد و شد مستور
سرمه را شست و باز پیدا شد — هر که دید آن نظاره شیدا شد
رام را سرمه دان پیش نهاد — منتش برد و چشم خویش نهاد

منکه چون بندگان دولت خواه — پرورش یافتم ز نعمت شاه
نمکت چون نگیرم گردن — که بدل دارم این جگر خوردن
که جگر گوشهٔ تو بر خوانت — دست پرده سوی نمکدانت
انچه در گوش آمده کم و بیش — من نمودم دگر تو دانی پیش
زان نفس کاندران چراغ افتاد — دودش از سینه در دماغ افتاد
درهم شد برخ زده چنین را — دید پژمرده سرو سیمین را
خونی از هر مژه روان میریخت — آب نرگس برار غوان میریخت
مو پریشان و زو خراشیده — سمن از برگ گل ترشیده
قصه پرسید شه بغصه و سوز — گفت با نوفسون بدآموز
پارهٔ پاره شنید و خواند درست — انچه تعلیم کرده بود نخست
ملک آن ماجرای ابله گیر — کرد باور چو ابلهان به ضمیر
ماند حیران که حیله چون سازد — کز دل آن غصه را برون سازد
گفت گر تیغ برکشم ز نیام — بقصاص پسر شوم بدنام
وگر این غم فرو خورم در دل — در گداز آرد م چو نیم در گل
چون دلش تنگ شد ز غصهٔ خویش — هم بدستور گفت قصهٔ خویش
خواجه کان سوزناکی از وی بود — بدمیدن زیاده کردش دود
تا رضا داد شاه آزاده — که مسافر شود ملک زاده
سوی او با هزار مخموری — رفت دستور بر دو دستوری
کرد روشن جوان روشن رای — که کجا گشت فتنه بال کشای

گشته در پرده مادر گرش — جلوه گر در عماری پدرش

روزی از محرمی چو فرزندان — رفت در پرده پدر خندان

گوید شه با نوی شه بهره راز — در کنار روز رخفته بناز

دو دخشم از سرش بگردون رفت — دیده نادیده کرد و بیرون رفت

آن خیانت گران نهان خند — چون بدیدند رخنه در پیوند

از می خورده در خمار شدند — چاره را رهنمون کار شدند

گفت با بانوی ملک دستور — که پسر عاقلست و شاه غیور

تا نکردست چاشت شام کنیم — کار او پیش او تمام کنیم

چون شه آید ترش کن ابرو را — پس بناخن خراش ده رو را

چهره پر خون کن و دو دیده پر آب — گو جهان را نگر که گشت خراب

پسر بد زند بما در چنگ — ز آسمان چون فرو نبارد سنگ

آن جگر گوشه را چنان نه خار — که شه از خون خود شود بیزار

چون فسون خوانده را فسون آموخت — شمع را کشت و شعله را افروخت

رفت زانجا بسوی مسند خاص — مخلص شاه گشت بهر خلاص

همچو ابروی خود سر افگنده — ابروان را گره در افگنده

شاه گفت ای بکد خدائی من — رونق انگیز پادشائی من

در چنین دولت و فراخی زیست — این همه تنگی دل از پی چیست

جبهه را سود بر زمین دستور — گفت کای جبهه تو مطلع نور

تا جهانست بر جهان سر باش — کارفرمای هفت کشور باش

جلوه گر شد بت عرائسی زاد
شاه بر روی آن بهشتی ذات
چون هوا در نوشت چادر نیل
داد بیرون برمز جادو بند
شب با فسانه کند کوتاه
به تواضع نگار سیمین ساق
گفت شاها فلک سر بر تو باد
همه عمرت ز عید دلکش تر
انچه در گوش چون توئی سنجد
لیکه چون ابر پاره پاره بارانی
ریخت ز نیسان بسی چو در یتیم

بوسه بر دست و پای خسرو داد
نوش میکرد سلسبیل حیات
سرمه گون شد زمانه میل میل
که پری روی جادوی پیوند
خواند افسون چشم بندی شاه
باز زمین جفت کرد ابر و طاق
دشمن اما جگاه تیر تو باد
روزت از روز و شب ز شب خوشتر
چون منی را بهوش کی گنجد
پیش دریا کنم دُر افشانی
گفت وقتی بروزگار قدیم

پیچیدن بهرام از دهاوش در قلمیت خود و خصت دل و فسانه گفتن نشجره معطره نسیم

بود فرماندهی بملک یمن
راستکاری چو سرو بستانی
پسری داشت هوشمند و جوان
مردم چشم پادشاه او
در هنرهای روزگار تمام
مادرش فرسته بود در پرده

کار فرمای خسروان زمن
راست گوئی چو صبح نورانی
دل چو دریا و کف چو آب روان
ملک روشن بر ستائی او
رام او روزگار و نامش رام
پرده بر دیگری رها کرده

بیخود از خویش و در فسانهٔ خویش — شهر بر شد بخانهٔ خویش
پدرش رفته بود و مادر نیز — در پی او گذاشته همه چیز
چند گاهی بپرده بود نهان — وز همه گفت گوی بسته دهان
بعد ده سال در خردش آید — راز او خلق را بگوش آید
کسوتش زان پس از کله تا کفش — بود پیوسته پرنیان بنفش
هست رنگ بنفشه نادر و خوش — دیده را نغز و سینه را دلکش
ترک ریسا که رو بود چو مهش — در حریر بنفشه کن نگهش
باغ کو نقش کم ز دیبا نیست — بی خیال بنفشه زیبا نیست
خنده برق با شرار درفش — بین که چون نوش بود در ابر بنفش
چون نگار بنفشه زلف طراز — گفت این داستان عشرت و ناز
شه چنان در برآورید تنگ — که گلش را بنفشه کرد برنگ
رفت زان سرو سیم زلف نقاب — در میان گل و بنفشه بخواب

صندلی نهادن بهرام روز پنجشنبه در هشت هفتم در گنبد صندلی و تحمل صندل اندام عرب را چون صندل از بر سینه لیدن و جامه صندل اندام پوشیدن

پنجشنبه که صبح صندل سای — صندل آلود چرخ را سر و پای
روز سعد و زمانه فرخ بود — نسبتش هم بمشتری مسعود
کرد بهرام با نشاط تمام — مشتری وار جامه صندل فام
ساخت در برج صندلی خانه — بست پیمان می به پیمانه

گشته زاندوه سینه سودائی — باز دیوانه شد ز تنهائی
از بسی اشک غم که ریخت از رو — دیو گرمابه میگریخت از و
از تحیر چنان شکست تنش — که سخن بسته گشت در دهنش
خاست زان جایگه چو مدهوشان — گشت میگرد بسوی جوشان
زیر هر گنبدی دوان میرفت — زین برون آمد و دران میرفت
همه شب تا جهان منور گشت — بود گنبد به گنبد اندر گشت
گنبد آسمان چو شد سود — گشت روشن جهان ز راندود
مردپی گم ز روشنائی نور — در گرمابه را بدید ز دور
رفت چون پیش در جهان در بود — که نخستین به فتنه رهبر بود
بندگانش که در گه و بیگاه — بهر او بوده اند چشم براه
چون بدیدند روی منعم خویش — در دویدند خواجه را در پیش
هر یک از بندگان بآزادی — گریه می کرد لیکن از شادی
بنده وارش بپا در افتادند — بوسه بر دست و پاش میدادند
او ز بس بیخودی و بیهوشی — بر لب افگند مهر خاموشی
پای تا سر برهنه بود تنش — پیش بردند از ازر پیرهنش
نه شنید آن و زار زار گریست — واگهی نی که گریه از پی چیست
سوی ماوای خویش بردندش — هر نمط جامه پیش بردندش
زان همه جامهای رنگارنگ — کرد در جامه بنفش آهنگ
جامه پوشید و برگ رفتن ساخت — رخت بر بست و خانمان پرداخت

دلش از عاشقی نماند صبور — زد چو پروانه خویش را بر نور

ترک جادو گر فریب انگیز — گفت آبی بزن بر آتش تیز

گرد میدان بارگه بر تست — تن شاهانه را بباید شست

تا نگردد چو گیسوت بکنار — نازک اندام من ز گرد فگار

که مرا نام مردم دیده است — گرد بر دیده ناپسندیده است

شاه گفتا که کی شود هیهات — تشنه را صابری ز آب حیات

سیمبر گفت کز پی دل شاه — من بگرما به میروم همراه

باشم آنجا برهنه روی بروی — هر دو با هم شویم موی بموی

در زمان خاست شاه زین شادی — داد تن را ز کسوت آزادی

نازنین را گرفت ساعد نرم — عزم گرما به کرد گرما گرم

نازنین جامه را چو بیرون کرد — هوش بیننده را دگرگون کرد

روبرو هر دو چون شدند بناز — هر دو جعد افگن و دو والک باز

خواست شه تا درو درآویزد — آب و آتش بهم درآمیزد

صنمش گفت صبر کن چلوا پیش — چو چشیدن نماند دیگر بیش

بار اول ز بوسه بستان داد — پس تو دانی و گنج دان مراد

شه دهن بر دو سوی چشمه نوش — بوسه داد و ز ذوق شد بیهوش

چون بخود زنده شد ز بیحالی — دید عفریت خانه خالی

ماند منزل تهی و ماه شده — زیر و بالا همه سیاه شده

دشمن اندر دهان خندان ماند — باز و حسرتش بدندان ماند

۱ قوله دلش از عاشقی نماند صبور — زد چو پروانه خویش را بر نور
از عشق بیصبر شد و چون پروانه خود را بآتش محترق نمود ۱۲

۲ قوله ترک جادو گر فریب انگیز — گرد میدان بارگه بر تست
معشوقه جادوگر آن گرد گلگون آن گفت که شتابی مکن و پیش نیت تو و آب زن تا تشنگی کن ۱۲

۳ قوله شاه گفتا که کی شود هیهات — تشنه را صابری ز آب حیات
ای شاه گفت که تشنگی را از آب چگونه صبر کند ۱۲

۴ قوله هر دو با هم شویم موی بموی — داد تن را ز کسوت آزادی
گرمابه زان آمدی ۱۲

۵ قوله روبرو هر دو چون شدند بناز — هر دو جعد افگن و دو والک باز
از شنیدن این مژده که جامه برهنه شوند با هم دو زلف جعد افگن و زلف والک باز شده ۱۲

۶ قوله خواست شه تا درو درآویزد — آب و آتش بهم درآمیزد
هنگام فرود آمدن مقابل شده و والک بازگشتند و بوسه بخشکاری و بیاسا از آنجا یعنی تسمیه باشی که گرمی بیاد قایست ۱۲

۷ قوله چون بخود زنده شد ز بیحالی — دید عفریت خانه خالی
ای آمدی ای بیهوشی ۱۲

۸ قوله دشمن اندر دهان خندان ماند — باز و حسرتش بدندان ماند
ای بدان ۱۲

رفت و تن شست در گلاب روان — رست در پیرهن چو سرو روان
سوی مجلس شتافت با دل شاد — با دلی میخورد با بت نوشاد
همه شب تا بباد او دیگاه — بود با هم فتران زهره و ماه
هم بدینگونه شاه هفت و رنگ — دید شش باغ تازه رنگارنگ
هر بهاری که آمدی بنشست — دستهٔ دادی از گلیش بدست
چون به هفتم فگند قرعهٔ فال — بود ماهی ز اختران وبال
کار روان حرم نمودش راز — که همه پردها چو کردی باز
زین یکی پرده به که در گذری — تا نه بینی ز چرخ پرده دری
کاولین خسروی که ما را بود — راز این پرده آشکارا بود
کردی اندر نهان شکر خندی — وین فسانه برون نیفگندی
نه بنوبت در آمدی آن ماه — نه بنوبت بدو رسیدی شاه
شاه گفت این حدیث پنهانی — باز گو با من آنچه میدانی
خورد سوگندها وکیل سرای — که من آگه نیم ازین سر و پای
زین سخن بیش گشت رغبت مرد — رفت و آن گفته را بگوش نکرد
چون درون شد دران ارم خانه — دید ارم خانهٔ جداگانه
قصبی دید آفتاب درفش — شقهٔ بر تن از حریر بنفش
دستهٔ از بنفشه داشت بدست — شاه را داد و کرد از بوسست
چشم شه چون بناز زین افتاد — زان عجب خواست بر زمین افتاد
نیکوان گرچه دیده بود بسی — زین نکوتر ندیده بود کسی

آمد و دست شاه را بگرفت — ماند شه در جمال او بشگفت

رخ بزیبائی از گل افزون داشت — پای تا سر لباس گلگون داشت

دستهٔ گل بدست شاه سپرد — سوی خلوتسرای خویشش برد

ره نمودش نخست در حمام — تا بمشک و گلاب شست اندام

پس لباس سرای تاجوران — به لطافت سبک بنرخ گران

پیش بردند تا کشید بسیر — کز در آنجا بسر نگاه گذر

از بخور و گل و طعام و شراب — وانچه دیگر نشاط را اسباب

همه در بزمگه مهیا بود — از بتان خانه چون ثریا بود

شاه مشغول شادمانی گشت — می بجام آب زندگانی گشت

بادهٔ تلخ و بوسهٔ چو شکر — نقل بادام خشک و پستهٔ تر

نیمهٔ شب بدوستگانی رفت — نیمهٔ دیگر بکامرانی رفت

شاه انجم برسم هر روزه — چون برآمد بتخت فیروزه

شه ز خلوت بتخت بار آمد — در شهی چون شهان بکار آمد

تا بشب داد پادشاهی داد — هر چه خواهی بهر که خواهی داد

باز شه رفت در سرای حرم — جست سروی ز بوستان ارم

ماه و دوشین که تا بنوبت روز — به می و میوه بود بزم افروز

نوبت خود بدیگری بسپرد — نوبتی آمد و ملک را برد

بر کفش داد دستهٔ ز سمن — رونق انگیز صد هزار چمن

باز بند قبا کشودندش — سوی گرما به ره نمودندش

هست رسمی درین زمین مشهور — که رود چون چراغ ملک ز نور
بر در شهر با مداد پگاه — حاضر آیند مهتران سپاه
هر که اول در آید از در شهر — یابد از تخت پادشاهی بهر
ما چو از نقل پادشاه کهن — تازه کردیم رسم کهنه زمین
پیش دروازه مردم از حد بیش — کس ز تو پیشتر نیاید پیش
لابد این ملک سفر ترا تسلیم — دیر زی کان تست این اقلیم
شاه نوزان حدیث شادی زای — در نگنجید در میان سرای
بود چون آفتاب نورانی — تا که شام درز را فشانی
چرخ چون پاره کرد چادر روز — روی بنمود ماه و چرخ افروز
در رسید از حرم وکیل سرای — خاک بوسید و ایستاد بپای
خواند شه را به مهربانی ناز — شه روان گشت سوی پرده راز
خادم از پیش شمع زر بر دست — شه بدنبال او ز شادی مست
چون درون رفت بوستانی دید — پر مه و زهره آسمانی دید
ماهرویان بهر طرف جمعی — آفتابی به پیش هر شمعی
چون بدیدند روی فرخ شاه — لال و یاقوت ریختند براه
روی تعظیم بر زمین سودند — نطع گلگون بگل در اندودند
هفت بت بود شاه پیشین را — هر یکی قبله ماه و پروین را
هر شب آنرا که نوبتی بودی — شاه با وی نشاط فرمودی
آنکه زایشان بپایه والا بود — سرو قدی کشیده بالا بود

پیش دروازه چون رسید فراز
سو بسو مردم ارچه بود بسی
لشکری مانده بود چشم براه
بوسه بر دست و پای دادندش
حله بستند بر تنش ز قبا
همچو شاهان سوار کردندش
رفت زان گونه شاه نوشادان
بر زگی چو بر سریر نشست
خواندشان مهتران یکی را پیش
کین چه نیرنگ و سیمیا کاریست
زانچه بر تخت ملک بنشینم
این خیال از دلم بباید برد
پاسخش داد مرد کارشناس
کانکه نرد از رحمت آفرید ترا
آنکه تاجی ز بخت بر سر اوست
دولت از دولتی گذر نکند
زاهبن آنان که مغز کان کارند
گرچه بلور روشنست بتاب
انچه پرسید شاه گیهانم

تختهٔ در همان زمان شد باز
پیشتر زد درون نرفت کسی
در دویدند مهتران سپاه
تاج زرین بسر نهادندش
پیش بردند توسنی چو صبا
گوهر و در نثار کردندش
تا کند قصر دولت آبادان
هر بزرگی میان خدمت بست
داد بیرون خیال خاطر خویش
یارب این خواب یا به بیداریست
خویش را بستی نمی بینم
ورنه من زین شگفت خواهم مرد
گفت کز سینه دور دار هراس
که بدین پایه بر کشید ترا
هر کجا میرود برا اوست
سوی بیدولتان نظر نکند
زر ستانند و سنگ بگذارند
کی نشیند بجای در خوش آب
باز گویم چنانکه میدانم

روزی از دست غم شده بستوه — گشت میگرد بر کرانهٔ کوه
سوی او تاخت مرغ مردم خوار — ناگهان در ربودش از منقار
کوه بر کوه می پرید چو باد — تندی بردش از جهان آزاد
تا رسید از هوا بغاری تنگ — کرد در تنگنای غار آهنگ
مرغ دیگر ز کوه بردی تاخت — چنگل از خشم سوی او انداخت
مرغ با مرغ چنگ در پیوست — در میان خواجه از شکنجه برست
گرم در تنگنای غار دوید — پیش پا میفگند و پس میدید
چون برون رفت تیر پرتابی — دید هر سو ز روشنی تابی
ره نه تاریک بلکه روشن بود — خاک ره سبزه زار گلشن بود
راه را می نوشت سیل به سیل — گاهی آهسته و گهی تعجیل
تا پس از هفته و بلکه فزون — آمد از تنگنای غار برون
دید در پیش غار صحرائی — لاله و گل دمیده هر جائی
گشت در گشت روضهٔ چو بهشت — جوی بر جوی بر کنارهٔ کشت
بر سر سبزهای سینا رنگ — نای گنجشک پر ز نغمهٔ چنگ
خواجه چون یافت بوی آزادی — سینه چون گل شکفتش از شادی
پای در ره نهاد و می شد سست — تا بداند که این سواد کراست
ز اول چاشتگاه در تگ و پوش — تا برآمد سپیده شب بپوش
چون پس افگند زان زمین بهری — دید جوشیده زادمی شهری
سوی دروازهٔ حصاری تافت — راه زانبوه خلق خالی یافت

خواجه از سرگذشت ناخوش خویش — کرد خالی دل مشوش خویش
پیر را کامد آن فسانه بگوش — زان تحیر شدش درون بجوش
گفت کین خاک پر ز دیو و پریست — تشنه بر خون مردم گذریست
هرچه پیش تو باغ و ایوان بود — آن همه سیمیای دیوان بود
وان عروس جوان و مادر پیر — غول دشت اند و دیو مردم گیر
زندگانی هنوز بود بجای — که باین سور هست نمود خدای
ورنه جانت که داند ار تف و تاب — چون شدی اندرین خرابه خراب
پس ازین گر شوی زبخت نژند — به گیاهی و میوه خرسند
تا مرا و ترا روان به تن ست — حال تو آن بود که حال من ست
ور دلت را بر فتنست نیاز — دل دل تست من ندارم باز
بوسه بر پای پیر داد جوان — گفت کای باز توام حیات روان
منکه گم گشته ره کجا دانم — کز حضور تو رو بگردانم
زین پس ار جای باشدم بر تو — سر من و آستانه در تو
پیر گفتش که چون نهادی دل — که کنی هم بکوی ما منزل
تا ازین بادیه بکام فراخ — نخرامی بهر طرف گستاخ
کین طرف هر کجا که وغارست — پر ز مرغان آدمی خوارست
چون گه طعمه بال بگشایند — گور و آهو ز دشت بربایند
گفت برنا که نیست از تو گریز — گو بیا هرچه باشدم تقدیر
هم بدین دل نهاد کرد سکون — دیر دیر آمدی ز کلبه برون

خاست در دم عروس فتنه سگال — گرد گریان وداع مادر زال
وانگهی گفت شوی را نالان — که خسرو را به پشت نه پالان
سوی خسرو شد جوان تیه آهنگ — گرد پالان و برکشیدش تنگ
خواست تا دست سوی دم بازد — پاره دم را بدم در اندازد
جفته زد خسرو از کمین ناگاه — که بچشمش جهان نمود سیاه
لرزه در شخص نازنین افتاد — شد به صحرا و بر زمین افتاد
چون بهوش آمد از چنین خطری — کرده هر سو تجربت نظری
دید خود را بروی کهساری — در بن کوه بوالعجب غاری
کوه گرم از بلندی آتش پاش — آسمان را به تیغ کرده خراش
باز از آن حیرت او فتاده ز پای — زندگی را نماند در وی جای
بود فصل تموز و نیمه روز — جوش در مغز او فتاد ز سوز
از بلندی کوه کرد نگاه — غرفه دید سر کشیده به ماه
رفت و آنجا رسید گرما گرم — سایه سرو و دید و سبزه نرم
بر سر غرفه شد که بیند چیست — صاحب غرفه را بداند کیست
دید پیری بسان پاره نور — کرده خود را ز مردمان مستور
تیر بالاش چون کمان شد کوز — بر کمان کهن بر آمده توز
چون که آواز پای او بشنید — چشم پوشیده باز کرد و بدید
دید آزاده چو سرو بلند — گل او زعفران شده ز گزند
زو طلب کرد ماجرا نهفت — که گلت از کدام باغ شگفت

چرخ چون زلف شب فگنده بدوش — ماه گشت از ستاره زیور پوش
شد ور آمد بخوابگاه عروس — که شود شاد تا سپانگ خروس
سیمبر از فریب پیشینه — می زلب داد نارش از سینه
دست بر ناروان سیبش داد — بلی و میوه فریبش داد
خازن گنج چون بران شد باز — که کند دست بر خزانه دراز
چاپلوسی بسی نمودش جفت — بازبان شکرنشانش گفت
من درینجا بچشم مادر خویش — می نه بینم حجاب بستر خویش
کلبه تنگ و دی به پهلویم — چون سزد همنشینی شویم
چون ترا جفت گشتم از تقدیر — لابد از خدمت تو نیست گزیر
رو ازین تیره تنگ نامی برون — ماه را به زعقده جای برون
خانه گیر در ده دگرم — تا کشی بر مراد خود برم
خواجه لالش بدین فریب نسفت — در برش کرد و تا بروز نخفت
روز روزی چند خویش را آن حور — گاه شهوت بحیله داشت صبور
زال را رفت روزی اندر پیش — گفت دارم هوای خانه خویش
گر برفتن دهیم دستوری — زحمت خویش را دهیم دوری
خیزم و راه خانه پیش گیرم — جفت خود همعنان خویش کنم
زال بگریست از غم فرزند — گفت دل چون کشایم از پیوند
آنکه شد جفت او بعقد جواز — جفت خود را چرا گذارد باز
گفت زنها و چون نبودش سود — کرد ناچار هر دو را پدرود

روی پوشید و کرد آنسو پشت — میهمان را بیک کرشمه بکشت

خواجه کز تیز تیز تر میراند — ناوک غمزه خورد و بر جا ماند

زال را با هزار آزادی — بنده شد از خیال دامادی

بر سر کشت پیرزن لرزان — کار میکرد چون کشاورزان

خانه گه گه که یافتی خالی — بر شکر لب در آمدی چالی

زار نالیدی از گرفتاری — کان صنم سوختی از آن زاری

با دل ماه مهربانی یافت — طبع با میل همعنانی یافت

خاطر هر دو زاتفاق ضمیر — ساخت با هم چو انگبین با شیر

خواجه گه گه که فرصتی دیدی — شکری از قمطره برچیدی

گه در آویختی بزلف چو شست — گاه بر گنج ساده سودی دست

چون شدی گاه آشتی پیوند — درج بسته را کشادی بند

وار میدی عروس کبک خرام — که میالای دامنم بحرام

جسته باید رضای پیرزنت — تا دهد ره بجلوگاه منت

خواجه در پیش پیرزن ناچار — پیش کردی هر آنچه بودی کار

روزی از خویش یافتش خوشنود — آرزوئی که داشت باز نمود

پاسخش داد پیرزن که روا است — گل ز گلبانگ بلبلان بنوا است

چون تو با ماه مهر پیوندی — من پذیرفتمت بفرزندی

دل مهمان بدین حدیث نواخت — دانگی برگ میهمانی ساخت

بست کابین عروس را با شاه — کرد پیوند مشتری با ماه

چند زین عشوهٔ جفا سازی — با غریب چو من دغا بازی
انگبینم نمودن اندر جام — وانگهی سر که ریختن در کام
یا لب از جام وصل کن سیرم — یا بیندازم از سر لشکر شیرم
یا سخن داد شوخ عالم سوز — کامشب اندر بر توام تا روز
همه شب باش کار کن در پیش — این چنین شب هزار در پیش ست
خواجه چون مژده یافت از لب دوست — در نگنجید همچو پسته بپوست
بسکه جانش ز خوشدلی بشگفت — بادهٔ چند خورد و بر جا خفت
نوبت صبح زد چو نالهٔ زار — مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار
چشم بگشاد مرد دوشینه — خار دوشش خلیده در سینه
خویش را دید در بیابانی — که نبودش سری و پایانی
خاکی از ناخوشی بلا انگیز — خارها بر کشید دشنهٔ تیز
خونش از بیخودی به تن بفسرد — مانده بیخود فتاده گوئی مرد
چون نبود آن خرابه جای قرار — در خرابی روانه شد ناچار
بصفا کرد خویش را تسلیم — دشت بر دشت می شتافت ز بیم
پویه میزد براه بیراهان — تا بدیهی رسید ناگاهان
شد بدیده اندرون به بدحالی — کرد منزل بخانهٔ زالی
زال را بود دختری عیار — دلفریبی چو صد هزار نگار
دزد دلها دو چشم پرفن او — چون صد بیگنه بگردن او
گشت چون یکدگر نظرها گرم — نازنین سر فرو فکند ز شرم

هر که بود از خبر شنیدن من — مرده هم در هوای دیدن من
چون تو بر نا غریب مهمانی — محرم ما شدی بآسانی
لیک مشتاب تا کنیزانم — نشناسند راز پنهانم
که چرا گوهری بدین پاکی — هم بیکبار شد چنین خاکی
بکناری و بوسه و دو سه روز — گر شوی سینه را شکیب اندوز
من باندیشه که دانم کرد — دل شان را دگر توانم کرد
چون دل از کار شان بپردازم — کار تو بر مراد تو سازم
این سخن گفت و باز کرد نگاه — در یکی زان شکرلبان چون ماه
آمد آن ماه و پا بمهر فشرد — دست بر نا گرفت و با خود برد
تا دم صبح مرد عشرت جوی — بود خوش با نگار زیبا روی
آسمان چون ز چشمهٔ خورشید — کرد پیراهن زمانه سفید
باز برخاست مرد خفته ز جای — زان عروسان ندید کس بسرای
شد ز بی مونسی و تنهائی — بیشتر زانچه بود سودائی
تا بیک هفته مرد شعبده سنج — بود شب در نشاط و روز برنج
هر شب آن نازنین عشوه فروش — بردی گر عشوهٔ نهادی گوش
سوی آهوی آهوی خود فگندی چنگ — لیک صیدی و گر زدی بخدنگ
تا شبی شد ز جوش شهوت مست — رفت یکبارگی عنانش ز دست
مانده در پای دلبر افتاده — چون گیا زیر سرو آزاده
گفت دستم بگیر بهر خدای — که شکیب ترا ندارم پای

تازه شد بزمگاه دوشین باز — شد بپایی شراب نوشین باز

نازنین رفت بر سریر بلند — مهر برداشت از خزانه رقند

بیکی زان شکرلبان فرمود — که بیار آن غریب ما را زود

شد کنیزی و خوانده پیشش برد — رنج دوری ز جان ریشش برد

نوش لب چون بدید خاست ز پیش — خاص کردش بهمنشینی خویش

کرده جانش ز مردمی تازه — عذرها خواست بیش زاندازه

دوستکانی بدست خویشش داد — طبق و نقل و میوه پیشش داد

چون زمی دود معده شد پرکار — مائده پیش برد خوان سالار

با نوازش ز راه لطف و سرستی — کرد با او بکاسه همدستی

چون شد از خوردنی شکمها سیر — مطبخی برد خوان ز تخت بزیر

ساقیان را رسید نوبت می — دور گردنده گشت پی در پی

خواجه کافروختش زمی سینه — تازه گشتش نشاط دوشینه

خویش را کرده بود لعبت سیم — بمراد حریف خود تسلیم

او بدندان عقیق را می سفت — قند می خست و انگبین میرفت

زان لب لال می کشید شراب — نقل هم پسته بود و هم عناب

باز چون وقت شد که خرم و شاد — سوی قفل آورد کلید مراد

گفت کز چون منی خطا باشد — که بهر جستنم عطا باشد

زن کز نیسان کند جوانمردی — پرده بالا کند برنج زردی

در پیم بود هر که بود بسی — دست و رو هم نبود بسی

بانوش

بانوش

۱ قوله نازنین آه ای سردار بریان بلند رفت جلوه گر شد و از خزانه رقند که عبارت از لست تمر شیرین ۱۲

۲ قوله چون دید خاست زپیش آه وعده وعده مراد از گلی دیگر یعنی بهاری بسبب گرمی شراب خاست کامل پیدا شد ۱۲

۳ قوله با نوازش آه ای سردار بریان از راه کمال مهربانی و بیم مستی با او همراه او طعام خوردن گرفت ۱۲

۴ قوله خویش را آه لعبت سیم مراد از سر ریان حریف مراد از جلوه مراد از آماده آرزوی ۱۲

۵ قوله نازنین آه ای سردار بریان بلند رفت جلوه گر شد و از خزانه رقند که عبارت از لست تمر شیرین ۱۲

۶ قوله چون دید آه وعده وعده مراد از گلی دیگر یعنی بهاری بسبب گرمی شراب خاست کامل پیدا شد ۱۲

۷ قوله با نوازش آه ای سردار بریان از راه کمال مهربانی و بیم مستی با او همراه او طعام خوردن گرفت ۱۲

۸ قوله خویش را آه لعبت سیم مراد از سر ریان حریف مراد از جلوه مراد از آماده آرزوی ۱۲

۹ قوله او بدندان آه عقیق مراد از پری وی سفت ای بر او که مانند عقیق سرخ بود ۱۲

هر که زیبا بر آیدت به نظر — خاصهٔ تست دستگیر و ببر

رقعهٔ چند ازین نمط برخواند — کاتش خواجه را فرود نشاند

انگه از غمزه گفت پنهانی — بانگاری چو سرو بستانی

آمد و با هزار لعبهٔ و لوس — داد بر دست و پا برنا بوس

زان خود کردش از فسون و فریب — تا دلش را نماند جای شکیب

خاست از پیشگه بدستوری — رفت در جلوه گاه مستوری

در برآورد یار زیبا را — کرد خوش جان ناشکیبا را

یافت آن آرزو که در سر داشت — کام دل دید و کام دل برداشت

همه شب با بت بهشتی خویش — راند در جوی شیر کشتی خویش

صبح چون کرد جیب ظلمت چاک — سایهٔ خاک رفت هم در خاک

مرد شب زنده داشته بشراب — رفته بود از نسیم صبح بخواب

چون ز خواب نشاط سر بر کرد — نظر اندر رواق و منظر کرد

دید فردوس را ز خوبان طاق — نه بمنظر تهی و نی برواق

زان پری صورتان ندید کسی — نعرهٔ بیکسی کشید بسی

زان تحیر که جان خراب شود — بیم بودش که زهره آب شود

تا شب اندر خیال مجلس دوش — چون پری دیدگان نبودش هوش

در پر زاغ چون نهان شد مهر — پر طاوس باز کرد سپهر

باز کبکان روان شدند ز جای — پر طاوس گشت صحن سرای

شمع از هر طرف روائی یافت — عالم تیره روشنائی یافت

بانو با نوان چو سر مستی — هر زمان بذله بر و نستی
چون سر خواجه گرم شد ز شراب — آرزو را ز سر برون شد خواب
شد ز سر زنده شهوتی که بمرد — ز غبت دل عنان ز دستش برد
عاشقانه بپای یار فتاد — کار با بوس و با کنار فتاد
زان او شد عروس شیرین کار — دزد نادان و پاسبان طرار
او در آویخت در دو زلف چو شست — گردن خود بطوق مشکین بست
روی بر رو نهاد دوش بدوش — خرمن گل کشید در آغوش
برد غارت بدرج مروارید — این همی چید و همی بارید
شور در نقل دان ناز انداخت — شمع بیدود را بگاز انداخت
تشنه بود آب زندگانی یافت — مایهٔ عمر جاودانی یافت
خواست تا در رود به حجلهٔ ناز — نقل گنجینه را کشاید باز
ماه ابله فریب و عشوه فروش — بوسه دادش بعذرهای چو نوش
گفت آهسته ترکه زان توام — نوش این می که نقل دان توام
چاشنی باید از نمک بر گیر — تا دهن تر کنی بشکر و شیر
شربتی کارزو و شست زود نه دیر — دانگه خوردی دمی و گشتی سیر
تشنه کز آب سیر شد عاشق — میل نبود به آب حیوانش
چون ز همخوابه گشت مرد صبور — داغ زنگی نهد بجبههٔ حور
وز نیازی ز میل و غبت خویش — که دهی گوشمال شهوت خویش
زین همه لعبتان زیبا روی — که کنیزین اند سوی بسوی

گفت عیب ست میزبانان را — که نپرسند میهمانان را
کی روا باشد آنکه ما نم دیر — من ببالا و میهمان در زیر
بر سر بر آو باش همت ما — ورنه من نیز بر زمین آیم
خواجه گفتا که من نشینم بار — که بدان پایه باشدم کاری
خاک مسکین که پایمال بود — بر فلک بردنش محال بود
باشد آن جای در خور چو تو شاه — دیو بر آسمان نیابد راه
زین نمط گفتگو فراوان رفت — خواجه جائی بشد که نتوان رفت
آمد از تخت نازنین در زیر — کرد با خود بمرد بیش دلیر
دست او را گرفت و بالا برد — شاید بر جاه و هوش از جا برد
نازنین رو بمیهمان آورد — پوزش و لطف در میان آورد
پیش او داشت خوردهای غریب — هر یکی جان نواز و مسکین طیب
از نسیمش که گرد جان میگشت — خواجه را آب در دهان میگشت
بود زاندوه فاقه سودائی — یافتش چشم تیره بینائی
دست در خورد بردنش نداشت — خورد چندانکه میل خوردن داشت
رفت چون خان بکار خانه خویش — ساقی آورد جام می در پیش
هر طرف لعبت بر شیم ساز — گشت ز آهنگ خوش حریف نواز
مجلسی چون بهشت عالم نور — رفت رضوان بمیهمانی حور
گرفته در آمدی در باغ — همچو پروانه سوختی بچراغ
روی در روی یار جانی بود — در میان دور دستگاهی بود

گفت خندان نگار تخت نشین — که برین کاخ آسمان تمکین
آدمی زاده ایست بیخور و خواب — گشته از کوب روزگار خراب
دور گردونش کرد سودائی — ماند بیخویشتن ز تنهائی
هست بر ما غریب و مهمان نیز — چاره نبود ز میهمان عزیز
خوانده باید بلطف اندر پیش — مهربانی نمودن از حد بیش
تا سرش را خرد فراز آید — دل که رفتش ز دست باز آید
شمع برداشت بعیتی چو چراغ — رفت بر منظر بلند ز باغ
دید تنها نشسته بسکینی — کرده با تخت آسمان کینی
دادش آواز رفت خواجه ز جای — لرزه در وی فتاد تا سر و پای
سرو سیمین بمهر دل دادش — کرد زاندیشه خاطر آزادش
گفت خیز ای جوان زیبا چهر — که در دولتت کشاد سپهر
با نوا ما که گنج لطف درست — آدمی سیر تست و مهمان دوست
برخوری زان صنم که در همه ساز — تو غریبی داد غریب نواز
خواجه را کان سخن بگوش آمد — لختی از بیهشی بهوش آمد
گفت بخرام هر کجا خواهی — که منت بنده ام بهمراهی
شمع را پیش برد قبله نور — او چو پروانه در حوالی نور
پیش تخت آمدند هر دو ز کاخ — در تحیر جوان ناگستاخ
چون بدید آن جمال نورانی — سود بر خاک تیره پیشانی
از سر لطف ماه شکر خند — خواندش از خاک بر سر بلند

باز کرده دری بلند و فراخ — رفت یکسر درون در گستاخ

هر کجا گام زد جهانی دید — پیش هر صفحه بوستانی دید

هر نمونه عمارتی پرکار — گلشنی بود صد هزار بهار

دید در باغ سو بسو تمثال — کادمی را نگنجد آن بخیال

بوستانی تهی ز مردم دید — چشم نظارگی در و گم دید

خواجه نومید زندگانی طاق — تا بشب گشت گرد طاق و رواق

چون جهان رخ نمود در پر زاغ — شد فلک پر ز صد هزار چراغ

دل ز تنهائیش پریشان گشت — رفت در منظری و پنهان گشت

تا ز شب رفته نیم پاس تمام — ماهی و مرغ یافتند آرام

دید کامد برون ز گوشه باغ — آفتابی بکف گرفته چراغ

صد هزاران ستاره گرد پیش — خود چو خورشید و شمع اندر پیش

زان فروزش که قصر گلشن شد — شب تاریک روز روشن شد

تا بدان منظر آمدند فراز — که درو بود خواجه خلوت ساز

تخت کردند پیش صفه بپای — شد بدیبا نهفته صحن سرای

چون شد آرایش نشاط همه — پر مه و زهره شد بساط همه

سیر خوبان نشست بر سر تخت — وز دو سو همنشین دولت و بخت

نازنینان دو سوی صف بستند — پیش مسند بناز بنشستند

خاست ساقی و باده گشت روان — خوردنی در رسید خوان بر خوان

چون کشیدند پیش هر کس خورد — از رواق سفید و گرده زرد

کام دل داری و جوانی هست
روزگار نشاط را دریاب
زین نمط ماجرا گذشت بسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش
رفت و در شد دران طلسم آباد
سقف هر گنبدی که کرد نگاه
هفته گشت بی طعام و شراب
شد پشیمان ز خامکاری خویش
چون سر سیمه گشت و بیسر و پای
دید ناگه دری فراخ ز دور
رفت و زان سو دوید همچون باد
لاله بر کف گرفت جام شراب
گشته باد از شگوفه عنبر بوی
سو بسو از درخت میوه قطار
ماند حیران جوان بیننده
شکمی داشت از خورش خالی
بر لب جوی رفت و آبی خورد
خاست از خواب و رفت میلی چند
شد شتابنده تا رسید آنجا

همه اسباب زندگانی هست
زان چه دادت خدای روی بتاب
بر نیامد رسیده را نفسی
سوی گرمابه ره گرفت به پیش
عالمی دید هر دری که گشاد
سر سبد رسیده دید بماه
راه بیرون شدن ندید بخواب
خوانده بخشنده را بیاری خویش
ناگهش ره نمود در همه جای
آفتاب او فگنده در روی نور
روضه دید پر گل و شمشاد
نرگس از مستی او فتاده بخواب
سبزه نو دمیده بر لب جوی
شاخ سر بر زمین فتاده ز بار
شکرها گفت ز آفریننده
خورد هر گونه میوها حالی
سایه خوب دید و خوابی کرد
دید قصری برآورده بلند
منظری چون بهشت دید آنجا

ای تقصیر در جوانی ترا حاصلست و این عالمیست کمال ۱۲

محل دیگر ۱۲

هر دو با هم ز عیش فرد شدند — شهر بر شهر ره نورد شدند

در تموز و بهار و تابش و تاب — می نوشتند راه را بشتاب

تا دران کارگاه پر ز خیال — در رسیدند از پس یک سال

در سرائی شدند رخت کشاد — خود بشهر آمدند خرم و شاد

خلق دیدند پیشتر خاموش — وز حریر بنفشه کسوت پوش

گرد بر گرد خانه میرستند — راز پوشیده باز می جستند

زان شگفتی که داشت بر هفت — خبری کس چنانکه بود نگفت

چار و ناچار مرد شعبده جوی — سوی گرمابه راند پویا پوی

همرهش باز داشت بسیاری — که حذر بهتر از چنین کاری

او همان فتنه را که در سر داشت — عاقبت دل بسیل سر برداشت

با غلامان خاص گفت که من — راه زان برگرفته ام ز وطن

کانچه در خاطر آزمون دارم — دیده از کمتون درون دارم

یا به بینم تمام و گردم باز — یا دهم جان درون پرده راز

از شمار هر که استوارتر است — راست اندیشه راستکارتر است

به که دائم امین مال بود — تا نمک در تنش حلال بود

هنگه بر خود کشم حجاب خیال — انتظارم کشید تا بد و سال

گر بیایم دفینه بر شمرند — ورنه زخمم بخانه باز برند

شور بر خاست از غلامانش — دست بردند سوی دامانش

کین چه دیوانگیست خود رایست — در دیوان زدن نه دانائیست

اندران خامشی شود بیهوش — پرنیان بنفشه کرده بدوش
چون سخن را گره کشاید باز — همه گوید مگر فسانهٔ راز
تا کسی زان طرف بود رایش — خود نهد روی در تماشایش
وانکه در شد دران تماشاگاه — بار دیگر برون نیارد راه
گرچه سولی بود درو کم و بیش — در نیابد نشان رخنهٔ خویش
منکه در دل درآمد این نفسم — خواست از بهر دیدنش هوسم
خواستم کان طرف کنم پرواز — برکشایم گره ز پردهٔ راز
لیک نتوانم دل نکرد و مسازی — که دهم جان دران هوس بازی
راهرو کین فسانه بر وی خواند — باز پرسنده را قرار نماند
تا شب از روز عیش سازی کرد — خوشی و مهربان نوازی کرد
شب چو دریای چرخ برزد رنگ — چشمهٔ مهر شد بکام نهنگ
مرد سودا گر هوس پیشه — چشم بر هم نزد ز اندیشه
با مدادان که صبح جامهٔ سفید — پرده برداشت از رخ خورشید
تا شکیبا ز خوابگه برخاست — هفت بکرد برگ رفتن راست
از متاع و ز رو غلام و کنیز — کرد با خود روان فراوان چیز
پدر مهربان شنید خبر — بی سر و پا دوید سوی پسر
دم همی داد و هیچ دود نداشت — گرد زاری بسی و سود نداشت
عاقبت دست بر جهان افشاند — وز ولایت جنازه بیرون راند
آن مسافر که داشت آگاهی — همعنان ساختش بهمراهی

در زمانش بخانه مهمان برد — ارجمندش بسوی ایوان برد

خوانی از مرغ و بره پیش آورد — نغمه‌ای از قیاس پیش آورد

گشت چون رغبت خورش باقی — مهر بگشاد شیشه را ساقی

باده لال ارغوانی رنگ — جلوه گر گشت در ترنم چنگ

چون گذشت از شراب دوری چند — درج لبها کشاده گشت ز پند

هر کرا بود قصه‌ای بنهفت — پیش پرسنده یکبیک بگفت

چون به مهمان نو رسید سخن — گفت بسیار زیر چرخ کهن

گشته‌ام بسکه داشتم هوسی — در شگفت زمانه دیده بسی

وان عجبها که در جهان دیدم — هر چه کس دید بیش از آن دیدم

لیک از هر چه دیده‌ام نخست — زان عجب‌تر ندیده‌ام بدرست

کز دیار فرنگ شش مه راه — هست شهری و مردمان چون ماه

نیمه گویا و نیمه خاموش — خامشان کسوت بنفشه بدوش

من ز گوینده باز جستم راز — کز خموشان خبر چه گوید باز

کین همه خلق را خموشی چیست — چون بنفشه بنفشه پوشی چیست

پاسخم داد مرد کارشناس — کاندرین کارگاه پر وسواس

هست گرمابه‌ای ز وضع حکیم — سیمیا خانه عجب تقسیم

گنبدش را شمار ناپیدا — گم شد آن کس در او که شد شیدا

آدمی کاندر و درون آید — از پس چند گه برون آید

یا بمیرد در آمدن در حال — یا بماند خموش تا ده سال

قیاد از مهای سکون گرفته ۱۲

جامه سخن

۱۲ اسم خانه طلسم ۱۲ کی شیشه برون ۱۲ مشت دراز بعد بسود دیدن ۱۲ ام کی اسرای مخفی

سرو آزاد بنده وار به پیش — گرد خم چون بنفشه قامت خویش
پس دعا را گذارش نو داد — گفت باشی ز بخت و دولت شاد
هر چه خواهی ز ماه تا ماهی — پیش بادت هر آنچه میخواهی
در حضورت که خسرو زمنی — بنده را چه جای هم سخنی
لیک بر اعتماد حضرت شاه — گویم آنچه بسینه یابد راه
چون تهی شد ز معذرت سینه — گفت در روزگار پیشینه

بنفشه شدن سرو آزاد در سجده بندگی پیش بهرام و آن متعطش را بدین فسانه شربت دادن

بود بازارگانی اندر روم — نعمتش را شمار نا معلوم
پسری داشت هوشمند و عزیز — زیرک و کاردان با تمیز
در عجبهای عالمش هوسی — وز مون زمانه دیده بسی
خانه داشت چون بهشت برین — هر طرف ده نگارخانه چین
هر سفر که آمد از جائی — گرد جائی بمنظرش پائی
سوی مهمانسرای خویشش برد — میوه و نقل و باده پیشش برد
چند گه داشتی بمهمانی — میزبان کشاده پیشانی
باز جست از وی آشکار و نهان — کز عجبها چه دیده بجهان
آن جهاندیده از شگفت سفر — گفتی یکیک ز هر چه داشت خبر
سالها با چنین تمنائی — بخت با هر رونده سودائی
تا که یکروز بامداد پگاه — تا که آمد مسافری از راه

در حضورت آه ای در حضور تو کی باد شاه و زمانه هستی من بنده را چه رتبه است که هم سخن شوم ۱۲ ۵۲ قوله لیک آه لیکن بر اعتماد ای شاه حضرت شاه آنچه در دل یابد می آید عرض می کنم ۱۲ ۵۳ قوله در زیر دست شیندن نیرنگ عالم حریص بود و از تجربات زمانه بهره وافی داشت ۱۲ ۵۴ قوله خانه داشت آه ای جهان پسر یک خانه داشت در خوبی مانند بهشت و در چینی نگارخانه چین ده نگارخانه در یک طرف آن خانه واقع بود ۱۲ ۵۵ قوله تا یکی آمد باشد وقت طلوع آفتاب یعنی صبح در ترکیب مطلوب ای وقت صبح ۱۲

رنگ گلنار دلگشای بود
زیب باغست گون گلناری
هر که شد بخت و دولتی یارش
هست گلنار همچو نار کلیم
ماه گلنار چهره چون بتمام

چون می لال جان فزای بود
چون شفق بر سپهر زنگاری
رخ بسرخی بود چو گلنارش
گل نارست باغ ابراهیم
گفت افسانه خفت با بهرام

گلگشت نمودن بهرام روز چهارشنبه در بهشت ششم و بگنبد بنفشه

فام از دست آهوی بنفشه موی رومی شراب بنفشه بوی کشیدن

چارشنبه که بر کشید نوا
خواست گردد شه سپهر افروز
لیک آن گونه موجب غم بود
با قبای بنفشه پوشیدن
ماه رومی گشاد ز ابرو چین
بزمین بوس شاه رای آورد
جام پر کرد ماه جان افزای
در زمان کرد شاه عشرت کوش
آن طرب تا بشام باقی بود
روز چون ساخت کسوت از زاغ
شاه بهر فسانه خوشگر

مرغ صبح از بنفشه زار هوا
بلباس عطارد فیروز
که کبودی لباس ماتم بود
رفت در گنبد بنفشه درون
رفت در پیش شاه روی زمین
شرط تعظیم را بجای آورد
ماند بر رسم ساقیان بر پای
آب حیوان ز آب حیوان نوش
مه غلام و ستاره ساقی بود
سیل خفتن نمود نرگس باغ
کرد رو اندران شکوفه تر

پیش زان پرده بود صاحب راز — کرد پنهان عروس را بجهاز
چون مسافر بسوی کشتی رفت — پنج رضوان بیک بهشتی رفت
کشتی آنسوی می پرید چو باد — شاه زرین سوختان بمرکب داد
بادل تشنه و دهان پر آب — شد ز دریا روان بسوی سراب
آمد اندر سرای مهمانان — در هوای پری فسون خوانان
چون درون رفت خانه خالی دید — عشق را تیغ لاابالی دید
گشت کاخ و رواق و حجره و بام — زان ندروان یکی ندید مدام
حجره در حجره جستجو میکرد — سر بهر روزنی فرو میکرد
در یکی حجره هفت دیگر دید — طرفه غاری بزیر شهر اندر دید
تا سوی حجره فتادش راه — گرچه او طلوع کردی ماه
کام میزد درون درون گستاخ — تا برآمد ز زردبان بر کاخ
رفت در برج و برج بیمه دید — زهره بشگافتش کنار که دید
آورنجیت دران تمام مرد — وان دگر رفت وان تمام برد
شان چو رفتند سوی خانه خویش — خرم از بخت شادمانه خویش
ماه با شاه نوچنان شد شاد — کش نیامد ز شاه پیشین یاد
در دل انچه از گذشته جوشش بود — خار خار ز گلفروشش بود
بودی اندر نشاط باده و جام — در غم زال گلفروش مدام
کرده بود از وفا و یاری او — جامه گلگون بیادگاری او
بود چون ترک آسمان بجهان — زیر گلنار گون پرند نهان

هفت روز آن صنم بزیور و زیب — گونه بر گونه بود شاه فریب

شاه مشغول عشقبازی خویش — وان جوانان بکارسازی خویش

بود زان جایگاه تنگا تنگ — آب دریا بقدر یک فرسنگ

هر چه ترتیب راه دریا بود — پیش او یک بیک مهیا بود

چون همه راست گشت رنگ جهاز — بود داع ملک شدند فراز

گفت هر یک که شاه دولتمند — جاودان باد بر سر بلند

ما که از بندگان درگاهیم — عذرخواه نوازش شاهیم

تا درین منزل رضا بودیم — غرق احسان پادشا بودیم

وین زمان هم که رو برهٔ داریم — توشه نیز از عطای شه داریم

نقد بازارگان خطاست به بند — سود دریا کنیم ماهی چند

چونکه ما را ز لطف منعم دهر — ناگزیرست بودن این شهر

هر چه داریم مال و نعمت چیز — وانکه شه دید ساقیان عزیز

می گذاریم امانت اینجا باز — تا که آرد خدای ما را باز

پادشه ما به که در ضمیر بود — وان امانت امان پذیر بود

شاه آن نام ساقیان چو شنید — گشت زانسان که جامه خواست دید

گنج داد و عذر را در خواست — کرد شان توشه که با در راست

پس نظر هشت گان جوانمردان — بغزنی شدند مرگردان

گوکنت گنج خانه را تاراج — شهر نو را در آورد بخراج

در گرفتش هوای دل بشتاب — خود بدریا روانه گشت چو آب

ساقی نو چنانش بر دز هوش
دل از و بر گرفت و این را داد
دیده در لعبت خرامان داشت
هم بدان گونه تا سحرگاهان
روز چون گرد سوی خانه شتاب
دیدگان در نظر خطاش نمود
خفت لختی و جست بیدل وار
ابروِ ناز را پر از چین کرد
هر طرف کز عتاب راهش بود
بر دز بیگونه شاه را از زره
شب چو خورشید روی پنهان کرد
میهمان باز شد بمهمانی
ساقی شب رسید خنده خند
باز شاه از نظاره بیخود گشت
گفت با این طرب فزائی خویش
خواجه را بخانه چندین حور
گر ستانم بزور بیداد دست
همه شب تا بگاه بانگ خروس
با مدادان که سوی خانه شتافت

کش فراموش گشت مستی دوش
چمن لاله یاسمین را داد
جانش میرفت و چشم بر جان داشت
بود زان ماه نقل و می خواهان
دید خورشید ماه را در خواب
ماه پیشینه اژدهاش نمود
نازنین هم ز خواب شد بیدار
شاه را اگر شه مسکین کرد
شه بصد لابه عذر خواهش بود
دزد بیباک و پاسبان بابل
آسمان سبزه را گلستان کرد
میزبان بر گشاد پیشانی
سبز نوشید همچو سرو بلند
از روی دش یکی صد گشت
شرم بادم ز بادشائی خویش
من که شاهم به پیکری مغرور
ورنه صبرم گسسته بنیاد است
باده میخورد با هزار افسوس
ماه شبگیر در المنزل یافت

تا بر انداخت پادشاهی گیری
شاه رغبت هنوز باقی داشت
عاشق مست دبا دشاه جوان
میگسست ارچه شیر نر زنجیر
خاست از جای خویش مستانه
این طرف مه ببرج خویش آمد
خضر گم گشته چون بچشمهٔ خویش
ساقیی کش بناز در بر جست
یار در پیش او زهجر برنج
آب حیوان بجام او در سوز
شب چو از مه گرفت جام شراب
میزبان شبانه باز آمد
بهانهٔ مشکلب چینی
کرد شه چاپلوسی بنفاق
باز عیش شبانه گشت بکار
ساقی شب نمونه دیگر کرد
شب بود پوشش خرشید
گرچه شمع شبانه بود آن ماه
شه که دید آن جمال نورانی

از رخ صبح پردهٔ قیری
مست بود و خمار ساقی داشت
صبر کردن بگو چگونه توان
هم نیفکند بجز بر نخجیر
دل رها کرد و در رفت در خانه
شاه چون پیش رفت پیش آمد
چشمهٔ خود ز آشنائی آمد پیش
پیش او بود جای دیگر جست
ساقه میکرد و پای بر سر گنج
بود در انتظار شب همه روز
هر کسی برد سر ببالش خواب
شاه را دل در هستی از آمد
ساخت خود را ترش بشیری
پس ز خلوت ببزم شد مشتاق
تازه تر شد نشاط را بازار
فرق تا پای زیب و زیور کرد
جامهٔ شب چو زهره کرد سفید
خویشتن را دگر نمود بشاه
باز ماندش دهان بحیرانی

شد بگفتار آن طرب سازان
چون برآمد پیاله بر کف دست
شاه را کامدان صنم در پیش
گفت یارب که این همان ماه است
اگر آنست کی دلیر آید
وگر او نیست خود چنین ماهی
عاقبت چون دلش قرار نکرد
صنمی پیش جست و گرد روان
رفت در کاخ و جامه دیگر کرد
او از آن سو دوید همچون باد
چون فرستاده در رسید شتاب
باز شد تا خبر بشاه برد
پیش از آن رفته بود قبله حور
جام بر کف ببزم در میگشت
شخص مینده در تماشاگاه
شاه زاول بران قرار گرفت
نوش میکرد باده بی درپی
در تمنای آن که چون سازد
زان تمنا گرد جان می گشت

ساقی بزم شان خوش نازان
هر که دیدش خراب گشت و مست
گم شد اول در و پس اندر خویش
یا دلم کور و عقل گمراه است
ماه کی ز آسمان بزیر آید
زیبد اندر بر چو من شاهی
خاطرش ترک خار خار نکرد
تا کند جست و جوی سر و روان
رخنه بر بست و سر به بستر کرد
وین از این سو قدم بحجره نهاد
ماه را دید در رهائی خواب
راز خود گر که بتاز گاه برد
در کشیده سواد را بر نور
هر که میدید بیخبر میگشت
آمد و گفت هر چه دید بشاه
خاطرش ترک خار خار گرفت
ساقیش مست کرده بود نه می
کان گل از نوستان برون سازد
هر دمش آب در دهان می گشت

هم بدان بندگیست میلم باز — که شود رنجه شاه بنده نواز
شاه چون دید گرمخوئی او — شرمش آمد ز مهر جوئی او
گفت رو کن هر آنچه دانی ساز — که من آیم گهی که خوانی باز
میزبان باز شد بخانهٔ خویش — کرد ترتیب آشیانهٔ خویش
داشت در خانهٔ نشاط سرشت — هفت منظر بسان هفت بهشت
در یکی زان حجره بزمی ساخت — که دل زهره را بدان پرداخت
چون شب آمد به مجلس آرائی — جام پر دشت چرخ مینائی
رفت مرد کشاده پیشانی — داد شهر را صلای مهمانی
نقل و می یک بیک مهیا کرد — خانه از موج دُر چو دریا کرد
شاه با یک دو خاصگان حضور — حاضر بزم گشت با دستور
شب فرو هشت پردهٔ ظلمات — باده در روی روان چو آب حیات
بانگ طنبور خسروی در گوش — میبرد از دماغ مستان هوش
چون شد از جوش باده سرمستی — گشت هر دل کشان بهر مستی
ماه بالانشین فرو خواندند — قصه در گوش او درو خواندند
راست کردند تا به نیم شبان — پیکرش چون خیال بود بعجبان
شاهد دلفروز دیده نواز — شد خرامان بصد کرشمه و ناز
هم بدانسان که شب برآمد ماه — فرق تا پای در حریر سیاه
غمزه غارت گر خرد مندان — تشنهٔ خون آرزومندان
روی خوبش که بی نقابی بود — در شب تیره آفتابی بود

پیشتر زان که پرده را بدریم
بردیم و عروس را ببریم

گفت بازارگان که دل خوشدار
جگر دشمنان بر آتش دار

ما که بهر ترا بچندین جهد
پرده برماه برزدیم ز مهد

تا ندانی کزین خجسته سواد
رخت بندیم بی متاع مراد

هرگز نزد نیز رای والا را
که بدزدی بریم کالا را

وانگهی بر زما بمردی نام
که بمردانگی کنیم خرام

آشکارا نشاط گاه کنیم
ماه را میهمان شاه کنیم

گنج را چون نمار بنمائیم
باز ما نیم و گنج بر باییم

شب برین اتفاق خوش خفتند
روز آن قصه با صنم گفتند

نازنین گفت هرچه فرمانست
کنم از خود حدیث بر جانست

ماجرا چون درست شد با ماه
رفت بازارگان بخدمت شاه

برد هر جنس قیمتی چندان
که شه انگشت ماند در دندان

گفت چندین متاع گوهر و گنج
که نیاید بوهم گوهر سنج

پیشکش کردن از برای چیست
خواست باید برانچه باید خواست

گفت بازارگان که عجب بلند
باد از لطف شاه دولتمند

سنگه بازارگان شهر خودم
اندرین ره روان ز بهر خودم

هر کجا باره گرفتم از پی سود
سود من صحبت بزرگان بود

کشوری را که زیر پا کردم
میر آن کشور آشنا کردم

دید چون میهمان پرستی من
گشت مهمان ز زیردستی من

نازنین باز کرد روزن خواب / تا ز روزن در آیدش مهتاب
نزد بان دور کرد و در ها بست / در پوشیده را کشاد و نشست
پاسی از شب چو برگذشت بدیر / در چراگاه آهو آمد شیر
دو سه از پرده روشنائی داد / دو دل از دوستی گوائی داد
آنکه نادیده دل فرو بستند / هر دو نادیده دار پیوستند
چشم عاشق چو روی جانان دید / تشنه گوئی که آب حیوان دید
در کنار آنچنان کشیدش تنگ / که طبر خون شدش نهال خدنگ
چاشنی خواست اول از می و شیر / پس جدا کرد حله را ز حریر
پسته را بر شکر خراج نهاد / میل در سرمه دان عاج نهاد
همه شب تا بگاه بانگ خروس / گردن شاه بود و زلف عروس
صبح چون برکشاد روزن نور / شد ز هر روزنی سیاهی دور
ماند ماه چهارده بر کاخ / اژدها باز رفت در سوراخ
روز دیگر که خانه شد خالی / عیش دو شینه تازه شد حالی
هم بدین سان بگاه فرصت کار / گرم بود آن دو فتنه را با زار
گاه شه بر شدی بروزن ماه / که مه از روزن آمدی سوی شاه
چون بدین گونه رفت روزی چند / گشت محکم دو دوست را پیوند
با دو شهزاده گفت با یاران / کافرین بر چنین وفاداران
کز ره لطف هر یکی آن کرد / که همه عمر شرح نتوان کرد
پخته کردند کار من چو تمام / باز کوشید تا نگردد خام

دادش انگشتری خاص ز دست — کین سلامم رسان بعاشق مست

من که امشب در انتظار توام — دوست نادیده دوستدار توام

اگر آیی چو خواجگان به کنیز — بنده‌ام پیش مهمان عزیز

گلفروش از خوشی چو گل بشکفت — رفت و این قصه را بیاران گفت

سوی عاشق دوید یاری زود — بروش از دوست مژده مقصود

چون بگوش وی این سخن رسید — بیخبر بود بیخبر ترشد

ماند حیران درین حکایت لغز — جوشی از دل در او فتاد به مغز

خاست چون بیدلان جان داده — دل دیوانه را عنان داده

پای کوبان بوجد و حال آمد — در نهانخانهٔ وصال آمد

خانه دید چون بهشت ارم — در و دیوار بارگاه و حرم

اول از سوی حجره بردند — در نوا سازیش پی فشردند

غسل دادندش از گلاب و عبیر — تازه کردند کسوتش زحریر

وانگهی هرچه باید از همه باب — پیش بردند نان و نقل و شراب

وان طرف نیز پیرزن بنهفت — گفت با بانوانچه باید گفت

پیش از آن آن غزاله مست دلیر — خواب چنگ گوش داده بود بشیر

که همی خواهم از طریق نیاز — در طاعت زنم بپردهٔ راز

امشب آن به که باشی از من دور — در شوم دور داریم معذور

باورش داشت شاه ساده ضمیر — رفت و بگذاشت سرو را بسریر

شب چو با آسمان قرینی کرد — ماه با زهره همنشینی کرد

بازگشت و ز حجره بیرون راند — ماجرا پیش پیرزن برخواند
گفت رو پیش ماه سیمین — بین که عهدی که کرد هست بران
گر بدان گفته هست ثابت رای — گو ز نامحرمان تهی کن جای
تا کشائیم روزن مقصود — ورنه لب را به بند و باز آزود
پیرزن رفت و شد مزاج شناس — وقت خوش دید و در کرد هراس
چون بنای عهد محکم بود — وانکه در خانه بود محرم بود
لکدی زد فراز روزن سخت — که کشاد از درون دریچه بخت
نازنین چون نگاه کرد ز بام — آمد از زیر تیشه زن بسلام
سخنش داد کای ز دانش خویش — در خور صد هزار تحسین بیش
با چنین دستکاری که ترست — عذر دستت چگونه دانم خواست
گر نهی دل به میهمانی من — بهره یابی ز میزبانی من
ور بهم صحبتان گرائی باز — من خود آیم بوقت خویش فراز
پاسخش داد مرد شیرین کار — کای سمن عارض و شکر گفتار
گرچه تو زان کرم که میدانی — میهمان خودم همی خوانی
لیک بر چین ز دیگران دامن — کاشنای تو دیگرست نه من
چون دو عاشق بودند باهم جفت — من دعائی ز دور خواهم گفت
این سخن گفت و باز رفت ز پیش — آمد از رخنه سوی منزل خویش
نازنین کرد رخنه را سر سخت — بفرازش نهاد جامه درخت
پس تمثیل ز روزنه کرد روان — پیرزن را بسوی سرو جوان

چون ز نقب زمین برآمد سر — کرد بیرون سر از رواق سپهر
خاست بازارگان بعزم درست — در پی کار کرد دامن چست
مدتی کار آب و گل پرداخت — وندران کوی خانه نو ساخت
خاکش از بوی گل عبیر سرشت — صحنش از زر خرمی چو باغ بهشت
گونه گون صفه گونه گونه رواق — تا فلک بر کشید طاق بطاق
حجره در حجره بست اندر بیست — راز آن کس برون برد که چیست
چون عمارت بلند گشت تمام — کام جویان شدند در پی کام
در یکی حجره کان درونی بود — راه او سوی بیستونی بود
نقب زن باز و هنر بگشاد — خاک را دل بجست و در بگشاد
گرد ره تا بجایگاه رسید — زیر زیر زمین بماه رسید
گل بپولاد میشگافت چنان — که نراند تیشه می ز بود عنان
تا رسانید نقب را بدرست — در ستونی کرد دستگه می جست
داد نوبت بمرد چوب تراش — تا کند چوب را درونه خراش
رفت در رخنه تیشه زن حالی — که بصنعت ستون کند خالی
آهن تیز را بکار آورد — چوب را دل بخار خار آورد
نقش در مغز چوب زانسان بست — که بدان گونه نقش نتوان بست
اول اندر ستون کشاد دری — پس بهر تخته کرد نو هنری
نردبانی درون درون تا بام — پایه بر پایه راست کرد تمام
چون بر آن گونه شد هنر پرداز — که کشاید ز سقف روزن باز

لیک از دوست را رضا باشد — واندرین کار ما ما باشد

بکند قصد ما بحیله گری — پرده پوشی کند نپرده دری

پیرزن باز شد بنا بنوزد — گفتنش هرچه بود گفت و شنود

چون بنا بای عهد محکم کرد — وز دل آشوب و فتنه را کم کرد

بازگشت و دل از سخن پرداخت — گفت سازید هرچه باید ساخت

میهمانان ز مهربانی دوست — برشگفتند همچو گل در پوست

شب فراهم شدند روی بروی — مشورت ساختند بوی بموی

باز گفتند هر یکی کم و بیش — هنر خود بقدر دانش خویش

باغبان گفت کز دل دمساز — هرچه من داشتم نمودم باز

انچه دیگر دهند فرمانم — کنم آنهم چنانکه بتوانم

نقب زن گفت خاک بنهفت — زیر زیر آنچنان توانم سفت

کان ستونی که برکشیده براه — در ته آن ستون کشایم راه

تیشه زن رو به نقب گیر آورد — شرح داد انچه در ضمیر آورد

گفت گر نقب تو رسد بستون — در ستون من روم بحیله درون

گفت بازارگان دریا دل — که چو ما را یکیست دل با دل

از شمار نخ بردن اندر کار — از من افشاندن زر و دینار

کمر از بهر کار چست کنیم — سکه دوستی درست کنیم

یا همه مال و جان دهیم بباد — یار سازیم دوست را بمراد

هم بدین اتفاق رای صواب — شب نهادند سر ببالش خواب

نازنین را که دل قرار نداشت — این سخن را چو وی بکار نداشت

سر زن هر چه می نمود گریز — روی عشقی میزدی بر آتش تیز

تا بدان شغلهای دم پرور — پخته گردش چنانکه باید کرد

پس به پیمان و عهد محکم و چست — گفت راز نهفته را بدرست

حال بی آسنگی دو سه همدست — ماجرای غریب سنگ پرست

کاتشی جست و بسوزان سنگ — که زدودش بسوخت صد فرسنگ

شعله او دران جوان افتاد — که شرارش دراین و آن افتاد

تو توانی بپاسخ چو نبات — کاتشی را کشی بآب حیات

پاسخش داد ماه سیم اندام — کای چو من آهوی فتاده بدام

بس هنر بران که شیر نخچیر اند — بر در من چو سگ همی میرانند

پیش زان کز دماغ سودائی — پرده بالا کنم بر سوائی

پرده سازکن بدین مستی — تو که دستی زنم بهمدستی

پیر زن زان نوای سینه نواز — پای کوبان بخانه آمد باز

مژده خوشدلی بیاران داد — بر سر کشت خشک باران داد

هر یکی شادمانی نو یافت — پیر زن خود جوانی نو یافت

بانوا بانوا هم بچاره پروازی — ساز کردند رستم دمسازی

همه گفتند پیش مادر پیر — وانکه از گفتنش نبود گزیر

کز متاع و خزینه و اسباب — از هنر هر چه باید از همه باب

همه داریم تا بدان مقدار — کز وی آسان شود همه دشوار

تحفه سن بدو فسر از رسان — هر چه گوید بیا و باز رسان

پیر زن گفت کین حدیث که بود — تو چه فرمائیم که او فرمود

بامداد آن که گل بباغ شگفت — غنچه بیدار گشت و نرگس خفت

گل طلب کرد و مرد گل پیرای — شد ز گلدسته بند نافه کشای

کرد از گل نمونه پرگار — نقش آن بت که دید بر دیوار

نام او نیز بر سرش بر بافت — نقش عنوان بنامه در خور یافت

هر فسونی بر او دمید چنان — که سیمش ز دست برد عنان

تحفه چون شد بماه تحفه شناس — حیرتش باز شد برون ز قیاس

نقش خود دید و نام خود بر خواند — در خود و نام خویش حیران ماند

در دماغش چو راه یافت نسیم — گشت حالش ز عاشقی مدهوش

شورشی در دلش درون افتاد — دلش از خویشتن برون افتاد

گفت با گلفروش مهر آمیز — کای همه صنعت تو مهر انگیز

چه گلست آنکه دل برد ستم بر — تیر اندیشه راز نشتم برد

آن که بست این نمونه بر گل تو — کرد جانم بدست فتنه گرو

یک نزه اینجا ز سان بهنجارش — تا تماشا کنم بدیدارش

پیر زن گرم دید چون بازار — مهر تازه یافت بر آزار

با پری وش زبان بافسون کرد — وان سخن از سخن دگرگون کرد

گفت کای آفتاب خوبان — آرزومند تو همه شاهان

کی سزد چون تو دلربائی را — که برد نام هر گدائی را

پیرزن کین حدیث کرد بگوش
گفت لب زین سخن بباید دوخت
گنبدی کاندران بت سنگست
کس دران سنگ یک دمی ننشست
وان بت سیم کش ندید کسی
رنجیت صد خون بیدلان بهوس
هر که گیرد درون شهرش نام
سخنی کز خطاست پیوندش
آن جوانان دگر بصد زاری
رنجتندش خزینه بکنار
گلفروش از چنان نوازش گرم
گفت من از برای نیمی دانگ
لطف تان داد مایه چندانم
چون نوازش زحد فزون آید
بهر آن کار کین عطا ستدم
گر برآید وگر نیاید کار
یا درآرم سرش بخنجر خویش
با غبان گفت گر ندیری راست
کانچه گل می بری بسر و بلند

آمد از بیم خویش اندر جوش
دل زسودای خام نتوان سوخت
غلغلش تا هزار فرسنگست
که نیامد بزیر سنگش دست
سنگدل تر از و ندید کسی
که فسوسی نیامدش برکس
در زمانش زبان کشند زکام
نیک نبود کشادن از بندش
تازه کردند رسم دلداری
بیشتر زانچه بود اول بار
سر فرو ماند چون بنفشه زشرم
گرد هر کوی میزنم گلبانگ
که عدد کردنش نمی دانم
شکر آن هم زحد برون آید
جان فشانم که چون بهاستدم
من بیکی از شما شدم ناچار
یا زخنجر برون کنم سر خویش
از توام نیست بیش ازین درخواست
صنعت دست من بدو پیوند

پس بدو گفت کین نگارش چیست — نیست زانها که کرده به نخست
زان که زینگونه دست کار عزیز — از تو ناید ز هیچ مردم نیز
کیست کین گل نگار کرده اوست — چیست رازی که آن بپرده اوست
پیرزن گفت کار کار من ست — وین گلستان هم از بهار من ست
از گلی گلشنی کنم در خورد — بجز از من دگر که داند کرد
نازنین گفت گر ز تست این ساز — تو بکن پیش ما آنچه کردی باز
کارها چون باز مون آید — کار پرداز زان زبون آید
گفت کز راستی چو نیست گزید — راستی را برون دهم ز ضمیر
میهمان منست برنا مرد — به غریبی رسیده از جا مرد
هنرش از شمار بیشتر ست — وین که بینی فروترین هنر ست
بمروت نگار شکر خند — ریخت در دامنش دو رستی چند
گفت چون ره بری بیاری او — این دهی مزد دستکاری او
پیرزن باز گشت خرم و شاد — دست مزد هنر جوان را داد
سینهٔ باغبان چو گل بشگفت — رفت و این ماجرا بیاران گفت
وان هنرمندان با فرهنگ — چون سر رشته یافتند بچنگ
خلوتی ساختند و شب کردند — مادر پیر را طلب کردند
اول از زردهایش بر بستند — بعد از آن مهر راز بشکستند
بیش و کم هر چه بود در دل ریش — باز گفتند یک یک از کم و بیش
بت سنگین و عاشق بی ننگ — قصهٔ دردمندی و دل تنگ

گل برد پیش سرو نشیند
راز این پرده آشکارد هفت
گر بود ره باشنائی او
آن جوانان همنمی سیر
پرس پرسان برو فراز شدند
در نهان با وی آشنا گشتند
پور بازارگان چنانکه توان
گلفروش از عطای رو در رو
چون لقین گشت شان به پنهانی
باغبان زاده هنر پیوند
او همه روز گل بگل بستی
گلفروش آن نیاز بین بردی
آن هنر گرچه بود از حد بیش
تا یکی روز فرصتی دریافت
هر نمط زان نمونهٔ زیبا
داد کین تحفهٔ همان افروز
گلفروش آن بستر و بستان برد
چونکه آن نوبهار باغ جنان
در تماشای آن زبر تا زیر

گل دیگر ز باغ برچینه
واندامد برون نباید گفت
او برو ره برد شنائی او
باز دیدند رخنهٔ تدبیر
چاره جویان بچاره ساز شدند
پس بدنبال ماجرا گشتند
سیم میریخت همچو آب روان
برگ گل چون نهاد تو بر تو
بنده شد زال زان زر افشانی
بنده در باغ گلفروش فکند
وین ز بهر نظاره بشستی
گلشنی پیش یاسمین بردی
راز بیرون ندادی از حد خویش
از بسی گل نمونهٔ بر بافت
نقش بر نقش بست چون دیبا
بر آنجا که می بری هر روز
گلستانی سوی گلستان برد
صنعت گل ندیده بود چنان
ماند انگشت در دهن نادیر

پند دادند و جای پند نبود — هر چه گفتند سود مند نبود

همه زان داوری زبون ماندند — واندران بقعه شب درون ماندند

وان گرفتار سنگ با دل تنگ — چشم بر هم زد چو لعبت سنگ

چون پرده بر جهان بدرید — جامه بر خود چو عاشقان بدرید

ماند عاشق ز خرمی بی بهر — همنشینان روان شدند بشهر

تا بجویند کاردانی چست — کین گره را کلید داند جست

کوی بر کوی می شدند شتاب — سینه پر آتش و دو دیده پر آب

آن چنان شهر چون بهارستان — پیش شان مینمود خارستان

از کسان باز جست میکردند — راز صورت درست میکردند

تا دران جستجو کهن پیری — دادشان را کلید تدبیری

گفت کان صورت چو گلشن تر — که چو لاله بسنگ بر زده اثر

نسخهٔ نازنین این شهرست — کز رخش چشم خلق بی بهرست

عرفه کرده اند بر یک چوب — هم ز آسیب دور و هم ز آشوب

او دران مهد آسمان پیوند — چون ستاره بر آسمان بلند

کس نه پهلوی آن بهشتی روی — جز کنیزد و نازنین دیده بشوی

چون ملک فارغ آید از همه کار — عیش را نردبان نهد بصبا

قلعه گیرد بدست حصاری را — گلشن سرو و نوبهاری را

باده نوشد نشاط فرماید — سپند و عنبر دود فرماید

گلفروشیست زیر منظر شاه — که رود پیش آن چمن گه و گاه

زان همه نقشهای جان آویز
گشت در پیکری نظرها تیز

که بحسن از قیاس بیرون بود
وز دگرها به صنعت افزون بود

از نگاری نمونه پیکر او
کامرانی نوشته بر سر او

بت گزان ماهرو نشانی داشت
ماهرو نام کامرانی داشت

در زنهانی هند وان بسجن
کام عشق آمدست در انی زن

در تماشای او زیبائی
خیره می گشت نور بینائی

چشم بینندگان دران پرکار
ماند حیران چو صورت دیوار

بیخودی در دماغ شان ره یافت
عاشقی دست صبر کوته یافت

هیچ دل گرچه بی غبار نبود
لیک شهزاده را قرار نبود

زلف شب تا حجاب نور نگشت
چشم او زان نظاره دور نگشت

شب چو بتخانه سپهر کبود
صد هزاران بت از هوا بنمود

خواستند آن مسافران ملول
که خرامان شوند سوی نزول

همه را دل بسوی منزل بود
جز ملک زاده را که بیدل بود

گفت ما را شد خیال از دست
وای دستی که رفت کار از دست

نقش این سنگ دل ز دستم برد
شد بدین سنگ شیشه من خرد

ما نیفتاد جان من بزوال
جان من بعد ازین و این تمثال

یا درین نقش گم شود نفسم
یا بسر کار اصل بازرسم

همدمان زان حدیث بیسر و پای
بیسر و پا همی شدند بجای

عاشقی چون ز دل برآرد جوش
در نگنجد نصیحت اندر گوش

غنچه کشادن بهار گلروی از بادهای خوش و بلبل وار افسانهٔ عاشقانه گفتن

پنج یار هنرشناس و جوان — از حد مولتان شدند روان
زان یکی بود بادشاه زاده — وز بزرگی بخردی افتاده
پور بازارگان بدان دیگر — مایهٔ بیش و قماش بیشتر
شیوی بود لقب گیسر چست — کاهنش پنج کوه کردی سست
شخص چارم درودگر استاد — موشگافی به تیشهٔ فولاد
پنجمین شخص باغبان شگرف — که به گل بافتی حکایت و حرف
پور بازارگان بلطف و نواخت — گاه بیگاه برگ ایشان ساخت
همه با هم موافق و دمساز — وز خدا کامرد شدند فراز
کاروان زان زمین مشک سرشت — سوی شهری گذشت همچو بهشت
در سوادی بتازگی چو بهار — خیمه برکرد کاروان سالار
وان جوانان نغز گام به گام — می نمودند گرد شهر خرام
بتماشای باغ و سبزه و جوی — قدمی میزدند سوی بسوی
تا تماشاکنان دران پرواز — سوی بتخانه شدند فراز
منظری بود برکشیده بلند — چشم بند هزار صورت بند
نقشبندان مانوی فرهنگ — نقش مانی تراش کرده بسنگ
هنرنگاری چنان بزیبائی — که درو خیره گشت مینائی
نقش بندان کز آن طرف راندند — در تماشای آن فرو ماندند

گلگشت بهرام روز شنبه سوی بهشت پنجم و گل افشاندن و گزیدن گلناری با گلعذاران تاتاری و گلاب گل کرده از بلبله نوش کردن

در شنبه که صبح لاله سپید — زنگ گلنا بست بر خرشید
شاه بهرام گور چون بهرام — گشت گلنار گون بجامه و جام
عزم گنبدسرای گلگون کرد — وز دل اندوه دهر بیرون کرد
لعبت تنگ چشم تاتاری — آمد از غمزه در جگرخواری
بر میان چست کرد گیسو تر — موی را هم ز موی کرد کمر
خدمت شه بارزو میکرد — شاه میدید و آرزو میخورد
همه روزان طرب مهیا بود — گشتی باده همچو دریا بود
شب چو پروین نمای گشت سپهر — ماه بر خویش بست زیور مهر
داد فرمان خدایگان سریر — کاید آن ماهرویی در تقریر
به فسون و فسانه چو بنات — مغز شه ترکند باب حیات
سجده بندگی نمود عروس — کرد طوطی لب چو چشم خروس
گفت جاوید زی بدولت و بخت — زیر پایت همیشه پایه تخت
سرکه گرد ز دوستی تو پاک — باد در پای دوستان تو خاک
چه بضاعت بود مرا در بار — که کشم پیش شاه گیتی دار
لیک چون شاه داد دستوری — وانگشایم دمی بمعذوری
کرد چون عذرخواهی از حد بیش — گفت و قیستی زد فهاز بین پیش

وانگه آهسته در فسون آمد — بفسونی ز خود برون آمد

رفت در مرغ و مرغ جست ز جای — تن بی جان در او فتاد ز پای

چون تهی دید شاه قالب خویش — سبک آمد فرو ز مرکب خویش

رفت در هفت منظر جانی — پنج نوبت زنان بسلطانی

در زمان مرغ را به خنجر کشت — کشته را بین که بار دیگر گشت

جفت خود را در آن وفاداری — کرد چون مخلصان هواداری

پس گرامیش کرد و مهر افزود — زان گرامی ترش که اول بود

قدر او آنچه داشت افزون کرد — دیگران را ز خانه بیرون کرد

بعد از آن زان رضا که داشت بپوست — طوطیان را گرفت در دل دوست

کرد حکمت به طوطیان تعلیم — سکهٔ طوطی ملک بنهاد بسیم

چند طوطی همیشه با خود داشت — خویشتن را ز جنس شان پنداشت

کرد چون طوطیان بستانی — پای تا سر لباس ریحانی

سبز ریحانیست رنگی نغز — داده بیننده را طراوت مغز

سبزه در باغ رنگ ریحان یافت — دیده از سبزه روشنی زان یافت

شاخ ریحان طراز نسرین ست — باغ را زیور از ریاحین ست

گلعذاری که خار خار دلست — خط ریحانیش بهار دلست

چون صنم مست کرد پنهانی — شاه را زان شراب ریحانی

نشر و خفت و یار زیبا هم — با همچو ریحان و یاسمین با هم

ششم و هفتم هر دو پای دو بسیب — طی داغ دل دیگر دو

گفت دستور چیز هست که دوست
بچه خدمت چنین بلند شدم
گر ز زیبا نگار حیلت جوی
گفت بنود کنون فرار مرا
باز دیدم بدانش آگاهی
لیک یک آزمون دگر دارم
آزمون کن که آن مسافر چیست
بفسونی ز خود برون رفتی
انچه بایستی اندر او بودی
گر ز تو نیستم انچنان هنری
من همان بنده ام بجان عزیز
خواجه کش در دل این تنها بود
چون کلید خزانه یافت بچنگ
پاسخش داد کانچه فرمان ست
چه متاعست جان خاک دشم
با تو کو را هوای دمسازیست
گو بیارند زود جانوری
باز نین چیست خود دو دید چو باد
خواجه گفتش ولی به هنجاری

با من امروز مغز گشت بپوست
که بدرگاهت ارجمند شدم
به تکلف چو شرمساران روی
کار تو کرد شرمسار مرا
روشنم شد که تو همان شاهی
تا ز دل زنگ شبهه بردارم
داشت افسون نقل روح درست
در دگر کالبد درون رفتی
باز ره سوی خانه پیمودی
تو شبی خاک بر سر دگری
خواهیم جفت ساز تو خواه کنیز
کار زو سند یک تماشا بود
از پی سیم گنج شد بی سنگ
رفتنیم گرچه حکم بر جان ست
کز دل و دیده پیش تو نکشم
باز جانش کمترین بازیست
تا نسایم نظارهٔ هنری
مرغی آورد و پیش خواجه نهاد
که نیاید بلطف لب آزاری

وان گزیدن بدام صید گران — بند خویش و رهائی دگران

وان در آئینه وانمودن کار — سیم را کردنی به عکس شمار

تا بدانجا که بختش آنجا برد — که دلش در شدن تمنا برد

نازنین چون شنید گفتارش — خون چکید از مژه بر رخسارش

خاست از پیشگاه تخت چو باد — بوسه بر دست و پای طوطی داد

گفت کای همنشین دیرینه — مرهم درد و راحت سینه

هیچ دانی که چند بردم رنج — تا ز رویت شدم سعادت سنج

این زمانت که با منست نشست — نیز گوئی که نیکی در دست

جفت هر یک ز جنس وی باشد — آدمی جفت مرغ کی باشد

مرغ گفت این درم که دشمن بست — غم مخور کان کلید نیز هست

چاره آن شد که از دم تدویر — خویشتن را دهی برای وزیر

گوئی او را که هر چه داری کام — سیکی شرط زان تست تمام

آنکه جان عزیز هر زمنی — چون همی ریزی از تنی به تنی

زین فسون دم دهی بدانسانش — که برآری ز کالبد جانش

قالب مرده پیش اندازی — تا سود همدمش بدمسازی

او چو بیرون شود ز خانه خویش — من در آیم باشیانه خویش

نازنین کین نوید جانی یافت — مرده گوئی که زندگانی یافت

چون در آمد بوقت خود دستور — تا کند ماه را نظاره ز دور

خاست سرو روان ز گوشه تخت — جای دادش بنزد خویش چو بخت

میگذشتش به کنج تنهائی — روزگاری بناشکیبائی

غم همی خورد و غمگسار نداشت — مونسی جز خیال یار نداشت

چون خبر یافت کز نوادر دهر — این چنین مرغی آمدست بشهر

کرد اشارت که خادمان حضور — زود نزدیکش آورند زدور

تا دران بیدلی و بی سپنگی — مونسی باشدش به دلتنگی

پیشوایان شتافتند چو باد — تا ستانند طوطی از صیاد

نقد قیمت بکف نهادندش — زانچه میخواست بیش دادندش

آوریدند بهر دستانی — طوطیی را بشکرستانی

بانوش پرستشی نمود و بگفت — او ورا افشاند بلکه گوهر سفت

با شکرلب بصد دل انگیزی — کرد شیرینی و شکرریزی

قفسش ساخت بانواز زرناب — پس درآویختش بحجره خواب

چون شدی زاندوه فراق ملول — خویش را او بشستی بدو مشغول

او بصد لابه در شدیش بنوست — رفتی از وی غبار دوری دوست

باد اوی بکارسازی بخت — بود تنها عروس بر سر تخت

همچو خورشید تافته رویش — سایه هم نبود پهلویش

مرغ زیرک چو یافت جا خالی — کرد پیدا نهان خود حالی

آفتی کز سریر گردش دور — قصه خویش و فتنه دستور

وان گرفتن بچرم آهو جای — سبزه بر سبزه گشتن آهو پای

وان پریدن بدشت پیمائی — در صف طوطیان صحرائی

خواندن اغاز سخن خود ۱۲

شرط و پیمان درست شد ز دو سوی — که کس از گفت او نتابد روی

طوطی آورد روی در صراف — گفت هان بدرهٔ درم بشگاف

بر شمار آن نشد که میگوید — تا چنانش دهم که میجوید

چار و ناچار مرد سیم گزار — بدره را باز کرد بهر شمار

او درم ریخت از پی تسلیم — سیمبر خواست تا رباید سیم

گفت طوطی که این سخن نه سزاست — باید آئینه که گوید راست

کانچه من دارم اندرین سینه — نیست استاد من جز آئینه

داشت آن رشک قبلهٔ جمشید — با خود آئینه به از خورشید

در زمان بهر آن معاینه را — پیش طوطی نهاد آئینه را

مرغ گفت آنچه سیمبر ورخواست — بشمارند پیش آئینه راست

چون درم جمله در شمار آمد — عکس در آئینه بکار آمد

کرد اشارت بماه شکر وش — که ز رانیک در آئینه ست بکش

کان عمل کز خیال گشت درست — مزد نیز از خیال باید جست

زین تحکم که کرد طوطی ساز — ماند حیران آن نگار شعبده باز

در تماشاش خلق پشت بپشت — لب گزیدند گاه و گاه انگشت

گشت نظارگی چنان بسیار — کز خریدار تنگ شد بازار

نرخ صیاد هر چه افزون بود — نرخ مرغ از قیاس بیرون بود

تا خبر شد بشهر کوی بکوی — زان شگرفی که کرد روی بروی

حرم شه که بود با دل ریش — در وفاداری مربی خویش

دید کامد میانهٔ بازار — شاهدی همچو صد هزار نگار
زلف مرغول عنبر آلوده — هست رو آسا بگل بر آموده
گرسش از گرشمه شور انگیز — کشته عشاق را بغمزه تیز
ناگهان در رسید تیر آهنگ — پس بصراف زادهٔ زد چنگ
گفت دیدم من امشب اندر خواب — با تو خوش بوده ام بقبل و شراب
با من اندر نشاط جان افروز — همه شب کام رانده تا روز
با چنین نیکوئی که من دارم — مزد شب صد هزار دینارم
گر به لطفم دهی کرم دانم — ورنه از تو بزور بستانم
زن کز نیسان بسی فسون آورد — پور صراف را ز بون آورد
در زده شوخ دست در دامن — خلق گرد آمده به پیرامن
باز میگفت هر یک از کم و بیش — سخنی بر قیاس دانش خویش
خجلی کس چنان نداشت درست — که کند دعوی مخالف سست
ماند زان گونه در عجب صیاد — کش ز صید خودش نیامد یاد
تیز شد طوطی هنر پرداز — داد صیاد خویش را آواز
گفت کان هر دو را بسوی من آر — تا بآسانی آید این دشوار
مرد صیاد کان حدیث شنود — هر دو را خواند پیش طوطی زود
در دویدند هر دو مشعله ساز — باز گفتند پیش طوطی راز
گفت گر از دو سوی باشد عهد — که ز انصاف نگذرند بجهد
ماجرا را چنان کنم دستور — کین غبار از میانه گردد دور

داد مرغ مهین بیاران پند — که نمیدانم آشنی زگزند
زین گزندی که راه در جان یافت — جز بمردن خلاص نتوان یافت
صید گر تا بخون صید نتاخت — خویش را زود مرده باید ساخت
پیش از آن باید این چنین مردن — بو که زین فتنه جان توان بردن
همه گفتند کانچه فرمائی — گردنی شد بجان و بینائی
گفت تو حرز جان خویش کنم — گر نمیرم دو چشم پیش کنم
همه خفتند و مرغ کارگزار — ماند بر پاس کار خود بیدار
مرد صیاد چون رسید فراز — تا سر دام را کشاید باز
دید کز صد خضر که پنهان داشت — یک خضر بود کاب حیوان داشت
ماند حیران که این چه شاید بود — مگر این جان هر اس شان بزبود
دام را باز کرد و رخت برون — طوطیان را بخاک طوطی گون
بپریدند مردگان به هوا — زنده از دام بر کشید نوا
گفت صیاد را که دل خوش دار — سینه زاندیشه نامشوش دار
هر چه حاصل شدی ز ایشانت — من به تنها دهم دو چندانت
طوطیی دان مرا بگویائی — که کند در سخن شکرخائی
طوطیان گر شکر خورند و نبات — خضرم من که نوشم آب حیات
مرد چون گوش کرد گفتارش — خیره ماند از شگرفی کارش
دام بر دوش کرد و راند بشهر — تا ز بخت خودش چه باشد بهر
شد خرامان میان بازاری — تا کند بخضر را خریداری

از خرد

ای پادشاه طوطیان ۱۲
ای پادشاه ۱۲
ای سخن گو ۱۲ تعویذ ۱۲
ای پادشاه ۱۲
ای پیش دام ۱۲
ای پادشاه ۱۲
ای زنده دیده ۱۲
ای پادشاه ۱۲
سبز رنگ ۱۲
ای پادشاه ۱۲
زین زیان سینه ۱۲
بهای ۱۲
طوطیان ۱۲
ای شنیده ۱۲
زرت ۱۲
ای نادر
تا از تقدیر چه حصه خریده حاصل کند ۱۲
تا برای تحفه ای طوطی خرید اگر پیدا کند و بدست آورد بفروشد ۱۲

ور همه افسون او با او بستی — دست خود باز کش ز همدستی
گر بنظاره می شوی خرسند — بس بود سایهٔ ز سرو بلند
ور بر آهو زنی طپانچه شیر — جفت من آتشست یا شمشیر
چون نگه کرد خواجه کان مهروی — هست صادق بحق گزاری شوی
آفرین صد هزار بر وی خواند — هم بخشش ز دور قانع ماند
وان طرف آهو بیابان گرد — راند با آهوان دشت نورد
جست میزد بهر چرا خواری — در جگر شور و در دل آزاری
گرد هر کوه و دشت ویرانی — هیچ خوردش نه جز پشیمانی
روزی اندر سواد صحرائی — جست میزد چو بیسر و پائی
دید افتاده طوطیی بگذر — سبز تر در میان سبزهٔ تر
گرم زاهو کشید بیرون پای — ساخت اندر نهاد طوطی جای
جان شیرین بدان شکر خا داد — خضر را دم مسیحا داد
در هوا رفت و گشت در پرواز — تا شود سوی شهر خویش فراز
فوجی از طوطیان دشت گرای — گرد گشتند بر وی از هر جای
چون بدانش بزرگ دیدندش — بر سر خویش برگزیدندش
صید سازی بر وصیه چو بهشت — دامی افگنده بود بر سر گشت
فوج طوطی ز سبزه شد بهوا — سبزه در سبز بر کشید نوا
آگهی شان نبود تا صیاد — رشتهٔ دام در شکنجه نهاد
بود صیاد تشنه در تپ و تاب — آب جویان بجوی رفت چو آب

شاه صیدی که گروه بود هلاک — خواست بند دگوشه فتراک

گفت دستور خارج اندیشه — کای هنر پرور و خرد پیشه

صید مرد است و صید گه خالی — سیمیائی بمن نما حالی

شه ندانسته بود کان بدعهد — در نهان بر خلاف دارد جهد

او شد از قالب گرانی دور — گرم در شد بقالبش دستور

بر فرس جست و راه پیش گرفت — دامن اختیار خویش گرفت

شاد و خندان بخانه باز آمد — لشکر از هر طرف فراز آمد

در حرم رفت و کامرانی کرد — با تن چند هر چه دانی کرد

هر صنم کاندران شبستان بود — خدمتش را چو زیر دستان بود

جز یکی نازنین کار آگاه — کاگهی داشت از حکایت شاه

ساز کردی چو شه عزیمت خویش — آن پری حاضر آمدی در پیش

رفت چون سوی آن حرم دستور — تا خورد آب کوثر از لب حور

با نشاط تمام با بانو — بر سر تخت گشت همزانو

بی ادب وار بر دو سویش بست — صنم از جای خویشتن برجست

همه هنجار کار او دریافت — کان خزانه متاع دیگر یافت

خواجه چندانکه بیش زاری کرد — دل بانو کم استواری کرد

گفت گر خون فشانی از تن من — نرسد دست تو بدامن من

لیک چندی صبور باید بود — تا چه پیدا کند سپهر کبود

گر بدانم که تو همان شاهی — با تو باشم چنانکه میخواهی

وانچه من دارم از جواهر و گنج — نیمه پیشت آورم بیرنج

گفت دانا که زر کدام جنس ست — هنر من مرا خزانه بس ست

آنکه او کیمیای جان دارد — زر چه باشد که دل بران دارد

عهد کردم که بی توقع خواست — در تو آموزم این هنر که مرست

کار فرما چو عهد محکم کرد — کار دانش بکار محکم کرد

در وی آموخت چون فسونسازی — تا ش بازی نمود جانبازی

پس بدانش بآزمون آمد — جیفه رجست و در فسون آمد

بفسون جان خویش در وی بست — این زپا او فتاد و او بنشست

سخنی گفت و جانبی برگشت — آزمونش بصدق باور گشت

پس در خود بدرج باز نهاد — دیده بر پای سحر ساز نهاد

راهرو رفت شاه دولتمند — داشت پوشیده راز خود بخیند

پس باندیشه گفت با دل خویش — که چه حاصل مرا ز حاصل خویش

چون زمن بهره یکس نرسد — نفسی سوی همنفس نرسد

شمع باشد هنر که چون افروخت — زان یکی صد چراغ بتوان سوخت

حیف باشد که این چنین هنرم — کس نیاموزد و بخاک برم

چند گاهی خیال می سنجید — این هنر در دلش همی گنجید

تا بوقتی که دل نماند صبور — راز بیرون فکند باد بدست

در وی آموخت رمز جانی خویش — خاص کردش برمزدانی خویش

روزی از صیدگاه در نخچیر — دور ماندند پادشاه و وزیر

زین سخن رهرو بیابانی — زیر کب خنده کرد پنهانی

شاه گفت ای خردبجان تو جفت — سبب خنده باز باید گفت

شد مسافر بحیله عذر اندیش — که شود پرده پوش خندهٔ خویش

غنچه چون باز شد دگر پیوست — آنچه پیشگفته بود باز به بست

چون دمی عذر دلپذیر نبود — گفت چیزی کزان گزیر نبود

که مرا چون بجست وجوی هنر — شرق تا غرب گشته شد یکسر

هر کجا در زمانه نیرنگیست — که پژوهنده را در و رنگیست

اندک اندک بهرده و شهری — برگرفتم ز هر یکی بهری

تا رسیدم باوستادی چست — که دم از نقل روح زد بدرست

بفسون جان ز تن برون کردی — درد گر کالبد درون کردی

عمری از خلق رو بهم پیچیدم — خدمتش را بجان بسنجیدم

تا چنان شد ز شرمساری من — کین فسون داد یادگاری من

هر چه زو فن گرفتم تعلیم — گر تو گوئی ترا کنم تسلیم

شاه گفتش که باری اول کار — از موئی بباید ناچار

مگسی را بگشت خواجه به نفت — از خود آمد برون و در وی رفت

قالب مرده بر زمین افتاد — در زمان او پرید و این افتاد

قدری کرد سوی پرواز — باز در قالب خود آمد باز

خفته برخاست بر زمین خندان — ماند بیننده دست بر دندان

گفت گر آگهم کنی زین حرف — یادگاریم باشد از تو شگرف

ای همان مسافر که سفر بیابان بسیار کرده بودی

من هم افزون دکم نمی دانم — چون ملک بکر مست می خوانم
چون بپوزش تمام کرد سخن — گفت و رزی بروزگار کهن

افسانه گفتن سبز پوش ستلابی

بود فرماندهی بهندستان — شهر و کشور بعدل او بستان
هرچه در خسروی بکار بود — که بدان ملک را قرار بود
داشت از مردی و جهانداری — خاصه آیین میهمانداری
ساخته میهمانسرائی خوب — یکبیک ساز او همه مرغوب
هر غریبی که آمدی از راه — بر فزودیش ناز و نعمت و جاه
باز جستی از و عجائب دهر — وز هنرهای او گرفتی بهر
تا رسید از قضا شش مهمانی — بس جهاندیده و هنردانی
جادوئی کز دم فسون پرداز — مرده را جان ز تن کشیدی باز
شاه مهمان نواز خواندش پیش — دلنوازی نمود از حد بیش
چون بپرداخت زار جمندی او — جست بهری ز بهره مندی او
مرد دانا ز شرمساری جود — داد بیرون هر آنچه در وی بود
زانچه میکرد شاه را آگاه — بیش از آن گشته بود حاصل شاه
تا دم از نکتهای جانی رفت — سخن از مرگ و زندگانی رفت
شاه گفت آنچه در جهان هنرست — کادمی زاده را بران گذرست
از هنرپروران بخشش و برگ — کسب کردم مگر که چارهٔ مرگ
چون نبود این کلید بر مردم — بسته آن در بچارها کردم

زر برآورد شاه زرد قبا پوش | زعفران سای گشت بر جلوش

مجلس آراستن بهرام روز دوشنبه در بهشت چهارم گنبد ریحانی با ماه سبز رنگ سقلابی و لباس خضر پوشیدن و سلسبیل حیات نوشیدن

در دوشنبه که چرخ ریحان پوش | داد گل را نشاط مرزنگوش

کرد خسرو بسبز پوشی رای | گشت رخشان چو ماه سبز قبای

راند با همنشین رد خانی | سوی گنبد سرای ریحانی

باز برگ نشاط ساخته شد | بر لب خوشنوا نوا خسته شد

غمزه زن گشت ماه سقلابی | فتنه را داد شغل بیخوابی

مجلس عیش و کامرانی بود | تا بشب دور دوستگانی بود

چون شب تیره گشت گوهر سنج | در زمین در شد آفتاب چو گنج

شاه مست و حریف بهم سر مست | رفته بیرون عنان هر دو ز دست

گفت فرمان ده سریلند | که شکر لب گشت رسته ریز دهند

گوید افسانه کز آن گفتن | در شب تیره خوش توان خفتن

لعبت سیم با هزار نشاط | سود رخ را بپایگاه بساط

گفت شاها جهان بکام تو باد | وز جهان هر چه هست رام تو باد

هر که بد بیندت چو بید بسان | دور رخ باد همچو بید بیان

تحفه من که خاک راه بود | کی سزاوار بزم شاه بود

لیک زینسان که خسروان دانند | بندگان را بزرگ گردانند

ور گناهم به بخشد و جان نیز — کرم و عفو بهتر از همه چیز

داشت شه نیز مهربانی او — از چه ز افسون و کاردانی او

گفت باری به بخشم این بارش — تا به بینم نهایت کارش

زانچه کردار او روا بیند — خود ز کردار خود سزا بیند

ور بود در هنر ستوده اثر — برخورد هم ز ما و هم ز هنر

شه ز اندیشه چنین خرسند — بعد از آنش خلاص داد ز بند

در صفت خدمت اختصاصش داد — شغلی از شغلهای خاصش داد

چند گاه از کفایت و تدبیر — پایه والاش گشت پیش سریر

از خرد کارش آن روائی یافت — کز ملک شغل کدخدائی یافت

تا بدانی که هر کرا خرد است — آرزوهاش در کنار خود است

وانکه زر سخت از پی دگران — از زر خود نهاد گنج گران

چون بزر داشت نسبت عام — رنگ زر تازه کرد بر جامه

روز و شب با خود آن نشانی داشت — جامه را رنگ زعفرانی داشت

زعفرانی عجب ترین رنگست — گونهٔ عاشقان بی سنگست

زر که اسیر کامرانی یافت — زنیت از رنگ زعفرانی یافت

بنگر آن زر که زعفرانی نیست — در عیار آنچنان که دانی نیست

آفتابی که آسمان دارد — زنیت از رنگ زعفران دارد

در مدح عفر فزائش حد نیست — خنده زعفران از آن سبب است

شاه را چون نگار شکرخای — زعفران وار شد نشاط افزای

مرد دانا نهاد سر بر خاک — گفت کای دشمن تو باد هلاک
تا جهانست در پناه تو باد — چتر خورشید در سایهٔ کلاه تو باد
من که اندیشهٔ مرا بشمار — یک هنر نی صدست بلکه هزار
هر فنی کان مراست در همه چیز — دارم ار کسبی و عطائی نیز
لیک از بیم زرق بی هنران — ساختم خویش را چو بیخبران
این نمودار زر که بنمودم — کیمیای بس برانده دودم
تا که بیننده زر گرم داند — کیمیاگر یم نهان ماند
وان خیانت که کردم اندر مال — نه مرادم ذخیره بود و منال
بود مقصود من بعقل و دلیل — آزمون کسان بسختن پیل
چند گاهی نگاه میکردم — چشم فکرت براه میکردم
که کسی دارد آن قدر فرهنگ — که شود سرکشای این نیرنگ
چارهٔ آن ز کس نگشت پدید — تا هم از من برون فتاد کلید
شاه زانجا که رسم داد نمود — به هلاکم سپرد و بر حق بود
هر کجا قلب کار دزد بود — گر سیاست کنند مزد بود
وانکه من از طریقهٔ رندان — زنده خود را کشیدم از زندان
وان زن بد که قفل را شکست — خویشتن را کشادم او را بست
غرض آن بود کین طلسم شگرف — چون رسد پیش شاه حرف بحرف
باز پرسد ز من نهانی من — گردد آگه ز کاردانی من
گر شهم بر گنه قصاص کند — مملکت را بعدل خاص کند

باز جستند[۱] ز و حکایت حال — او شد از راز خود فسانه سگال
قصهٔ حال خویش و حیلهٔ شو — وانچه آمد ز روزگار بر و
وان بدشمن کشاده کردن راز — در فکندن رفیق را بگداز
وان رسن بازی که کرد رفیق — حبس اوی و خلاص خود بطریق
هر که بشنید دست بر سر ماند — در طریق خلاص او در ماند
کس نیارست کز رواق بلند — بندی شاه را کشاید بند
هر کسی چون بشهر رفت ز راه — زان حکایت خبر رسید بشاه
کان هنر ور به بهترین رائی — کرد زان گونه زیر و بالائی
شاه زان چاره خردمندان — ماند لب را گرفته در دندان
کرد اشارت ز بهر پرسش کار — کاوریدند ماه را ز حصار
چون بدرگاه شه رسید عروس — از درون برکشید ناله چو کوس
وانچه در زیر پرده داشت نهان — گفت در پیش شهریار جهان
شه غلامان خاص را فرمود — تا بجویند جفت او را زود
نقش بینان بجست و جوی شدند — در دهان دشت و شهر و کوی شدند
آگهی یافت خواجه بنهانی — که بجستان آمد آفت جانی
دلش از بیم جان شکست گرفت — گفن و تیغ را بدست گرفت
پیش شه رفت و کرد زاری بسیار — شهر مسار از گناهکاری خویش
شاه گفتا که با چنین خردی — که ندارد صناعت توحدی
چیست کز حرص نفس فتنه پرست — بخیانت دراز کردی دست

[۱] فکر باز جستند تا دریابند شیخ حال کردند و پرسیدند که کیست و از کجا رفتی [۲] حیله بحال آن نشد که تدبیری بیاد شاه و خوف پادشاه بود [۳] قول آن سیاح این حال بدید و در درون شهر رفت افسانه گفتاری [۴] قول شاه از دربان پرسید که سبب شد [۵] قول شاه آن دختر حسن که خردمند بکار بردند و دزدان صاحب نیت [۶] قول شاه اشارت کرد [۷] قول شاه آن دختر که در زیر پرده داشت [۸] قول شاه آن دختر که در دهان دشت و شهر و کوی شدند [۹] قول شاه آن دختر که در دهان دشت و شهر و کوی شدند [۱۰] قول شاه آن دختر که در دهان دشت و شهر و کوی شدند

در زندان فتنه بشکستی — خود ز زندان شدی مزاستی
گر بدانم که من گنهگارم — گر کنی زین بتر سزاوارم
این چه بیمهری و ستمگاریست — جور یاران نه از ره یاریست
چه خلاف از مزاج من دیدی — کین ستم بر سرم پسندیدی
باز گو آمد از زمن کارے — تا شکایت کنم ز خود بارے
خواجه گفتا که هر چه پیش آید — آدمی را ز فعل خویش آید
گر ندانی تو رنج پنهانم — من که خون خوردم از تو میدانم
گر تو بیگانه را بنوزن از پیل — رهنمونی نکرده بدلیل
وانچه من زاب لبی زدم نفسی — آشکارا نه کرده کاکسی
من چرا در چنین خرابه شوم — کردمی نالهای زار چو بوم
زان چو کرد آن فسانه را در گوش — گنه از خویش دید گشت خموش
دل به تسلیم کردگار سپرد — ماند بیخود فتاده گوئی مرد
وان رسن باز بو العجب پیشه — باز رست از طناب اندیشه
رفت و بنهفت رخ بگوشه شهر — تا چه پیدا شود ز گردش دهر
وان پری شب در آن شبین دیو — همچو دیوانه می نمود غریو
روز دیگر ز بهر هیزم و کاه — مردمان را فتاد آن سو راه
کرد ناگاه زاری و فریاد — هر کسی سوی او دوید چو باد
زهره دیدند او نهج گیر شده — اختری در وبال اسیر شده
مانده یوسف رخی بزندانی — نازنینی به تنگنائی

چون شتابان بمیل باز رسید — ساز چاره بچاره ساز رسید

خواجه تار بریشم از بالا — هشت چون سلک لولوی لالا

گفت پیوست کن سرش به طناب — خم و پیچش کشاده دار ز تاب

زن سر رشته زد گره بر تار — او کشیدش بحیله و هشیار

چون سر رشته برو بر سر میل — گشت مستوره را بچاره دلیل

گفت بر بند خویش را بر سن — تا برائی سبک ببام حسن

گفت زن چون تو نائی اندر زیر — گشتی از جان و زندگانی سیر

من که این رنجم از برای تست — بر زبر بر دنم ز بهر چیست

خواجه گفت که تا شود معلوم — که چسانم درین خرابه شوم

زن بران گفت استواری کرد — گریه با فغان و زاری کرد

در کمرگاه حیست کرد رسن — تا کشد خویش را بسلک حسن

او ز بالا طلسم دیگر داشت — با عروس انتقام در سر داشت

حلقه بود آهنین در سنگ — محکم و سخت نی فراخ و نه تنگ

سر رشته درو کشید نخست — واندران رشته کرد خود را چست

لنگری کرد نیز با خود بار — وانگهی شد معلق از دیوار

بار چون سوی او گرانی یافت — رسن از سوی زن روانی یافت

میهمان شد صنم بمیل بلند — رفت در زیر میز بان بکمند

زان طلسمی که کرد مرد دلیر — مه زبر شد عطارد آمد زیر

زن برآورد ز آسمان فریاد — گفت کز چیست بر من این بیداد

آمد و ناله برکشید بلند — گریه میگرد و روی و مو میکند

خواجه گفتا که رفت چون تقدیر — سوزکی دارت فغان و نفیر

شاید نادانیت بدین کردن — تا کشد روز بد بدین سوزم

چون بجان او فتاد کارم خاص — کوشم اکنون بجان برای خلاص

آنکه هست این شکنجه محکم ازو — هست امید رهائیم هم ازو

رنجه شو سوی شهر گامی چند — سیری ابریشم آر و سیری قند

زن خبر داشت کان بلند مقام — بکند جست و جوی نافرجام

رفت آن هر دو را هم اندر پی — بستد و ناز رفت بی جانب دی

چون نگه کرد خواجه از بالا — که زلش در رسید با کالا

دادش آواز او گفت بر سر تار — پارهٔ قند کن بزود نثار

ده بموری که میرود بر سیل — تا بنالاش میدود تعجیل

رشته راز و دزد و مسکین باز — کز نشیب آورد بسوی فراز

همچنان کرد زن که او فرمود — داد رشته بمور و مور ربود

راند بالای سیل تار کشان — رسن فتنه بر حصار کشان

چون بنزدیک رخنه رفت بزور — ریسمان را ربود خواجه زمور

گفت هان زود کن بسیار شتاب — قدر صد گز طناب محکم تاب

زن کاو را فتاده بار تنفت — زان خرابه بسوی خانه رفت

رشته را زان نمط که دانا بود — خود بخانه درش مهیا بود

بستد از کنج خانه پیمانی — راه برداشت سوی ویرانی

این نفس هم ز من برون افتاد — تا مخالف بآزمون افتاد

من چو این پرده خود کشادم باز — پرده پوشی چرا کند غماز

چون من از گفت خود گنهگارم — هر چه بر من رود سزاوارم

شاه فرمود تا ز خانهٔ او — در خزانه رسد خزانهٔ او

کارداران شتافتند چو باد — باز کردند خانه را بنیاد

آن زر و گنج دیگر از کم و بیش — همه بردند شاه را در پیش

شه فرستاد در خزینهٔ خاص — پس طلب کرد خواجه را بقصاص

بود میلی شهر یک فرسنگ — از فرودش فراخ و بالا تنگ

صد گز از خاک بر کشیده بلند — سر سر آیین ز نردبان و کمند

شه بران کس که خشمناک شدی — بردی آنجا که تا هلاک شدی

نرسیدیش چون خورد آشام — چند روزی شدیش کار تمام

بر حسن چون بخشم شد رایش — همدران میل کرد ماوایش

داد فرمان که هم بدان زبرش — برکشند و زنند قفل درش

بسته شد روزنی که هر جا بود — جز همان روزنی که بالا بود

او بروزن نشسته با دل ریش — چشم حیرت کشاده در پس و پیش

زیر و بالا نظارهٔ میکرد — با خود اندوه و حسرتی می خورد

دید شخصی که میرسید ز دور — همچو پروانه در زیارت نور

آمد آهسته بی رفیق و دلیل — گام بر گام تا بپایهٔ میل

چون نگه کرد خواجه یارش بود — زن نادان خامکارش بود

دانکه تا علوه اتحان من ایکند
از نجوی نفس و نیست بلکه ان را
هم از وا من برسانده ۱۲ ست ساد را
بلاقت این نیست ۱۲ ست
قوله من چو این آه چون از خود
من از زبان خود بر آوردم غماز
و حاسد را چه ضرورت است که پرده
دریده گنه ۱۲ ست
قوله چون
من چون در گفتن را خطای
مست بر پای کرد من رسید
لائق آن هم چه بیست ۱۲
قوله از زر دفاه ای پاتی
کند بیرون زر دانچه سوای
بهم کم پیش آنها ج کرده تو بیک
شاه برد زند ۱۲ ست
قوله از خزان
کرم آورد تو آن پیش چنین بود و کر
کرم کس پادشاه غضب کرد
او بر ایران منادر و ز شادی
انجای ۱۲ ست
قوله داد فرمان آن شاه
حکم دار احسن هم ایران قبیل
برند بر در از قفل زنند ۱۲
قوله او بر زن آه
ای خدا جالنگر حسن
بر دل ریش
بر زن

پیل حق شناز نده را طلب کردند — روز در چشم او چو شب کردند

بطریقی که گفت چاره سگال — یافت منزل نه کشتی آن نشال

تخته کشتی از چنان باری — رفت در زیر آب مقداری

تا بجائی که شد نشان تری — نقش بستند بر دل هنری

وان نگهبی پیل زر برون کردند — سنگ بر جای او درون کردند

سنگ سنجیده در ترازو کار — می فگندند من بمن بشمار

چون به نهصد منش شمار رسید — ترے آب برقرار رسید

زان هزاری که سکه داشت آن — صد منی بود کم بوزن قیاس

مرد صناع را ز قلابی — دست بستند بهر بی آبی

همچنان بسته پیش بردندش — به میان شهر سپردندش

شاه زو باز جست قصه حال — او نیامد کم از جواب و سوال

گفت آری همی نه از زر دزد — لیکن از ننگ و تاب کم مزدی

صد منی بردم از هزار منت — گر به بخشی زکات جان و تنت

ورنه اینک نهاده ام بر جای — بهر این روز اندرون سرای

تا به بینم که آن نگارش چیست — کس تواند که برکشد بدرست

هر که داند بوزن او هنجار — من بشاگردیش کنم قرار

دانکه نتواندش که بر سنجد — ساز آن دردش کجا گنجد

داشتم چشم انتظار بسی — وزن آن سکه در نیافت کسی

تا من از دخل صد منی کم و بیش — مزد آن دانش آرمش در پیش

چون کلید خزینه کرده بچنگ — قفل برداشت از در نیرنگ

رفت در پیش جفت فتنه سگال — آگهی دادش از مجاری حال

مرد پر حیلت و مخالف رای — یافت انگیزش بلا را جای

پیش شه رفت و حال روشن کرد — دوستی را بکام دشمن کرد

گفت کان پیل زر که دانا ساخت — زانچه دادی کم ست و بر پرداخت

من چنان سنجمش درست که شاه — از کم و بیش او شود آگاه

شاه گفت آن نکو بپویند — نه بتنها اساس کار فگند

هیچ دانی که گاه وزن و عیار — مشرفان چند بوده اند بکار

تا تو زینسان بغیرتی که فتاد — کنی او را بقلبکاری یاد

مرد گفتا که گاه سنجیدن — هم تو خواهی فزون و کم دیدن

گر کم آید ز دزد بستان مال — ورنه بادات خون بنده حلال

گفت شه کاینچنین نگارش نغز — چون دهم از شکستنش پاغز

در دستش بدین نمط مانم — وزن آن ناشکسته چون دانم

مرد حیلت پژوه گفت که من — سنجمش ناشکسته هم بزمن

پس ز هنجار وزن کشتی وجوی — کز زن کاردان رسید بشوی

همه یک یک بشرح باز نمود — باورش داشت هر کسی که شنود

شه چو در گوش کرد گفتارش — سهل شمرد سکه کارش

داد فرمان که باز جست کنند — صدق آن ماجرا درست کنند

کاردانان روان شدند شتاب — پیل بردند بر کرانهٔ آب

چون حد آب را کنند نشان — پیل بیرون کشند پیل کشان
از گل و سنگ هم بدان مقدار — سخته سخته کنند کشتی بار
تا خط آب بر قرار رسد — وان تری بر نشان کار رسد
آن قدر من که در نشان باشد — وزن و مقدار او همان باشد
انچه وزنش کمست نامفهوم — بیش و کم همدران شود معلوم
زن از انگونه حکمتی که شنید — در عجب ماند و پشت دست گزید
آفرین گفت بر هنرمندیش — شد بجان بنده خداوندیش
هر دو با هم بعیش جان افروز — خواب کردند شاد و خوش تا روز
زر گر صبح چون ز کوره خاک — موج آتش دمیده بر افلاک
خواجه گهر بسوی دکان تاخت — با نوخانه برگ مهمان ساخت
آمد آن خواهر زبانی باز — با زبان فریب ناک و دراز
چاپلوسی ز حد فزون می کرد — در هر افسانه صد فسون میکرد
تا چنان کردش از فریب و غرور — کز دلش گشت بدگمانی دور
خانه را اعتماد بر وی داشت — وز عزیزان صحبتش پنداشت
همه پنهان خود کشاد برد — مهر خویشان خود نهاد برد
پیش او ریخت هر چه در جان داشت — جز همان نکته که پنهان داشت
هر دو با هم در آمدند بکار — میزبان ساده میهمان طرار
هر دم آن میهمان رنگ آمیز — شکل دیگر شدی طلسم انگیز
تا پس از مدتی بزرق و فسون — آن سخن نیز رو کشید برون

زرگر

پنهان

لیک آخر زنی و هیچ زنی — نتوان داشت محرم سخنی
زن که در عقل بی‌مثال بود — راز پوشیدنش محال بود
زن بد و گفت کای ز دانش دور — زن بود شوی خویش را دستور
هرچه باشد ز مردمان بنهفت — جز بجفت عزیز نتوان گفت
منکه بودم همیشه محرم تو — با که گفتم ز شادی و غم تو
تا چنین مهر بر دهان داری — وز من اسرار خود نهان داری
مرد گفت این سزای گفتن نیست — قصه جز تو در نهفتن نیست
گر برون ریزم از درون فن خویش — خون خود خود کنم بگردن خویش
زن که بر مردکان مکاری داشت — دل بکار ستیزه کاری داشت
کوشش و جهد در میان آورد — عصمت شوی را زیان آورد
خواجه کور از بوی فرمان بود — راز پوشیدنش نه سامان بود
گفت گر بایدت که بی کم و کاست — هرچه پرسی ز من بگویم راست
عهد و سوگند در میان باید — کین خزینه ز بند بگشاید
زن وثیقت نمود و پیمان بست — گر نیارد بقفل راز شکست
انگهی خواجه برگشاد زبان — گفت کای آفتاب نوش لبان
آنچه پرسیده شد ز من بدلیل — مشکل هنجار برکشیدن پیل
آنچنان باشدش طریق صواب — که در آرند کشتی اندر آب
در میانش نهند پیل شگرف — در مقامی که رود باشد ژرف
پس به بینند در میانه رود — چه قدر میرود سفینه فرود

از هنرهای بیکرانهٔ تو — رفت گرد جهان فسانهٔ تو

من زتو قصهٔ هرچه پیش کنم — ناز بر همزبان خویش کنم

پیل زرین که ساز کردهٔ تست — دری از سحر باز کردهٔ تست

هرچه از پای دیدمش تا سر — هست جایش ز جای زیباتر

لیک یک مشکل آیدم بخیال — پرسم ار پاسخم دهی بسوال

مرد گفتا که هرچه میدانم — از همه پوشم از تو نتوانم

باز پرس آنچه گردد بضمیر — تا نمایم یکان یکان تقریر

زن بدو گفت کین خیال شگرف — که در و زر هزار من شد صرف

صنعتش گرچه از حد افزون است — صنعت و زن کردنش چون است

گر ترا باشد این تصور چیست — که توان برکشیدنش بدرست

آگه ده که باخبر گردم — شادیم هست شاد تر گردم

مرد گفتا که هست در مشتم — صد هنر بلکه در هزار انگشتم

لیک در خود نهفته دارم راز — کز کسش انصاف خود نیابم باز

گر نمایم هنر بهشیاران — بنرم جان ز دست همکاران

نغز گفت آن حکیم دور اندیش — کو هنر هرچه پیش دشمن بیش

زن بدو گفت کانچه از دل خویش — باز پوشی ز خلق حاصل خویش

جای آن باشدت که اندر پوست — نیست خالی جهان ز دشمن و دوست

لیک احوال خود بخاموشی — با که گوئی اگر ز من پوشی

خواجه گفتا که راستست و درست — که مرا محرمی دگر نه چو تست

این وزنیسا لنش آشکارو نهفت
زن زیرک مزاج دور اندیش
تحفه برگرفت و ره برداشت
تحفه را برد پیش که بانو
گه با فسانه و گهی بفسون
تا وی از کاردان خود بدلیل
هر نمط وصف کرد کالا را
زیر و بالا نمود چندانش
کردش این سکه در مزاج درست
شب چو شد پیل بند جو راست
حسن از کارگه بخانه رسید
چون دل از کار خوردنی پرداخت
صنم خانه شد به سر شوی
خواجه را دل در اهتمام بمهر
هر دو بر نسبت زناشوئی
خواجه می گفت و رهنمان با جفت
سیمبر پیش محرم خویش
چون زبر گفت گوی وا پرداخت
گفت کای در هنر بعالم طاق

باز گوئی چنانکه باید گفت
زیرکانه نهاد پا در پیش
رفت جای که کار در سر داشت
چون دگر بار گشت همسر او
از دلش خرده ای کشید برون
برسد آیین برکشیدن پیل
پیل و آن گنج پیل بالا را
کز سخن موم گشت سندانش
کز حسن و زن پیل باید جست
چرخ زانجم بساط سبز آراست
مرغ زیرک بآشیانه رسید
از پی خواب سوی بستر تاخت
در کنارش خزید رو باروی
نازنین در نشاط ناز آمد
تازه کردند رسم دلجوئی
کانچه باوی نبرده باید گفت
باز می گفت شادی و غم خویش
سخن از پیل و زن پیل اندخت
فیلسوفی بزیر سبز رواق

گفت گر پیش شه کشایم راز — پیل را شه بفگند مگداز

ور شوم سکه را بوزن دلیل — در ترازو چگونه گنجد پیل

ور زبان از سخن کنم کوتاه — قلب کاری برد خزینهٔ شاه

چاره آن شد که هم ز خانهٔ او — آبگه جویم از فسانهٔ او

بس باندیشه گشت چاره سگال — که برون آورد ز پرده خیال

جست رائی ز کوشش و خویش — کاشنا کرد بازنش زن خویش

هر دم از تحفهای رنگ آمیز — کرد بازار دوستی را تیز

آنچنان گرم شد میان دو جفت — که تبقریر باز نتوان گفت

شرط اخلاص را کنهانه نماند — راز را پرده در میانه نماند

مرد شیرین زبان خون آشام — زهر در جیب و انگبین در کام

دید چون پخته کارسازی خویش — رخت بیرون ز پرده بازی خویش

گفت بازن که چون به پنهانی — سوی کدبانوی حسن رانی

فرصتی بینی از مزاجی نغز — گرم در پوست در رویش چو مغز

آری از هر دری بگفتارش — گوئی انگاه بیغرض وارش

کانچه جفت تو نقش پیل کشید — ناقدان را بدیده میل کشید

مثل آن زیر چرخ مینائی — در نیاید بهیچ دانائی

این شگفت ار چه سر بسر هنرست — لیک وزنش از آن شگفت ترست

گر کسی خواهدش که بر سنجد — در ترازو درست چون گنجد

زر و بر سر ار بداند این هنجار — نیست همتای او بهیچ دیار

گفت خواهم ز چو تو استادی — که نهی زین نمونه بنیادی
پیل کز روی کرده پرداخت — سازی از زر چنانکه نتوان ساخت
زر برون برد مرد چابکدست — رفت در کارگاه خویش نشست
نقد سکه در عیار آورد — ومه و کوره را بکار آورد
روز و شب کوشش هنر میکرد — در هنر کار خود چو زر میکرد
تا بر آراست از پس ناسی — ژنده پیلی فراخور شاسی
چون شد آن پیکر شگرف تمام — در زر زان کرد پیش شاه خرام
کار خود کز هنر نداشت قیاس — برد در پیش شاه کارشناس
شه چو دید آن نمونه کار شگرف — متحیر شد از نمودارش
کرمش کرد و چار من زر داد — مزدوستش چهار دیگر داد
پس به پشتش برآمد از پی گشت — طرفی گشت و جانبی بگذشت
زان تماشا که بود طرفه دهر — گفتگوئی در او فتاد به شهر
هر کجا زیرکی و دانائی — نقشبندی و پیکر آرائی
چون بدیدند آن هنرمندی — خیره گشتند زان خردمندی
حاسدان را حسد بکار آمد — دل هر یک بخار خار آمد
کاردانی دگر ز غیرت کار — گرد آن سکه شد بوزن و عیار
کرد روشن که آن خیال شگرف — آنچه شه داد کمتر است بطرف
مایه کار گر هزار منست — نه بجائیست در یکی سخنست
شد بران تا چه باز دارد سر دست — که در آید به پیل بند شکست

ق
ای مدعی بدین طریق مرا کرده است و صد تن دیگر

سر ببالین خوابگاه نهاد — باز و اندر سران ماه نهاد

داد فرمان که ماه شکرخای — گوید افسانهٔ نشاط افزای

ناز نین بر زمین نهاد جبین — گفت کای شهریار روی زمین

بخت همواره همعنان تو باد — سر بدخواه بر سنان تو باد

سر مرادی که بشمری ز انگشت — یک بیک جمله بادت اندر مشت

شرم دارم که پیش درّ درے — گهر بار اکشم بجلوه گری

لیک چون شه اشارتم فرمود — هر چه دارم برون فشانم زود

ریخت چون زین نمط ژاله چند — گفت زین بیشتر بسالی چند

افسانه گفتن زعفرانی پوش نیمروزے

زرگری بود در خراسان طاق — شهره در شهرهای روم و عراق

حسنش نام و در هنرمندان — گشته چون نام خویشتن خندان

هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت — ساختی آنچنان که نتوان ساخت

روزی از دستکاری دلجوئی — ساخت پیلی گران ز هندمن روی

تا روانی بود بهر جایش — چار گردش نهاد بر پایش

چون ببرد آتشش به نقش و نگار — در نکوئی چو صورت دیوار

پیش فرمان روای شهرش برد — بوکیلان در گهش بسپرد

چون بدیدند شاه کرد نظر — ماند حیران دران کمال هنر

پس اشارت نمود هم بشتاب — تا دهندش هزار من زر ناب

چتر مشکینش داد با همه چیز — دیگران را لوای مشکین نیز

رنگ مشکین شعار عباسیست — زیور آرای چرخ شماسیست

ظلمت شب که مشک فام بود — بهر آسایشی تمام بود

خون تر در میان نافه خشک — تا نگردد سیه بنا شد مشک

خط و خالی که دلستان دارد — مشک رنگست زیب ازان دارد

شاه کز نازنین مشکین موی — این فسانه شنید روی بروی

خفت در خواب گاه حور العین — گل در آغوش مشک بر بالین

کوثر کشیدن بهرام روز یکشنبه در بهشت سوم و به گنبد زعفرانی شکر خندهٔ طرب نمودن و با آفتاب نیمروزی خانه گرم کردن

چون زر افشان شد آفتاب بدشت — دامن کوهسار پر زر گشت

روز یکشنبه آن ستاره روز — شد در ایوان زرد بزم افروز

رغبت برج زعفرانی کرد — خانه را خلد جاودانی کرد

جامه را نیز کرد خند خند — زعفرانی چو آفتاب بلند

گفت خورشید نیمروزی را — رخ کشودن جهان فروزی را

هر کرشمه که او نمود بهشت — ناوکی بود در درون دو پشت

شه به نظاره چنان منظور — ماند حیران چو هندوان زنور

باده بر روی سرخ گل منخورد — تا فرو رفت آسمان گل زرد

شب چو نو کرد پرده داری خویش — گوهر آمود در عماری خویش

طلب راز شاه میکردم — به تجارب نگاه میکردم
از شاهنهای تاج تاجوران — که شهان را توان شناخت دران
بار جستم یکی از آنت نبود — جز غم شوربای و نانت نبود
نامدت هیچ ره سخن بزبان — که نبوده دران حکایت نان
این نشانها که عکس شاهی بود — بر نمود از شه گواهی بود
کز درویش فراستم به ضمیر — کز خمیر ست نیست نسیر
شه فرو شد ز حیرت اندر خویش — سخن از وی برون نیامد پیش
گفت این داد نیست شاهان را — رنجتین خون بگناهان را
غصه تا عنان نبرده زدست — رخت مهمان به ناقه باید بست
آنگهی گفت جمله را خندان — کافرین بر شما خردمندان
از شما دوستان با تمیز — یافتم بهره مندی از همه چیز
با شما عیش موجب هنرست — هر چه پیش ست سود بیشترست
لیک گردنده جهان پیمای — نتوان بند کرد در یک جای
زین نمط خواست عذرها بسیار — پس بهر یک سپرد صد دینار
هر سه از بخت شادمانه خویش — ره گرفتند سوی خانه خویش
سوی ملک پدر فراز شدند — چون پدر باز سر فراز شدند
پدر پیر شادمانی یافت — بار دیگر ز سر جوانی یافت
بسکه از خوشدلی به تمکین گشت — موی کافور گونش مشکین گشت
کرده روشن بهترین پسران — بالش مشک وام تاجوران

رفت در خود فرود حیران گشت
وز چنان پرسش پشیمان گشت

جست بیرون ز کاخ شرمنده
وز تحیر نه زنده نی مرده

شد بجلوتسرای مهمانان
بیزبان گشت زان زبان‌دانان

چون گذشت از شراب دوری چند
راز را بر گرفت مستی بند

گفت کانچه از شما شنیدم راز
همچنان یافتم چو جستم راز

روشن و راست بد چو هر دو سه چیز
روشن و راست گفته باید نیز

کین همه کارها که پنهان بود
بچه دانسته شد که زینسان بود

گفت یک تن که من چو خوردم می
دیدم افزائش غم اندر وی

از می افزائش طرب باشد
چون غم افزون کند عجب باشد

باز جستم ز دیگران احوال
بود هم زین نمط جواب و سوال

شنیدم گشت کان شراب چو نوش
دارد از خون خاکیان سرجوش

گفت دوم که من به بزه مست
چون بر آهنگ خورد بردم دست

دل بیک لقمه شد بسوزش و تاب
وز دهانم روانه گشت لعاب

بوی خون شیشه در رگ داشت
پهلوی همچو پهلو سگ داشت

گفتم این بزه نی سگیست چو گرگ
یا خود از شیر سگ شدست بزرگ

سومی گفت من حقیقت کار
گویم ار باشدم بجان زنهار

بر زبان راند شه بسی سوگند
که نباشد بجانش هیچ گزند

پس جوان باز گفت قصه که من
تا رسیدم به پیش شاه زمن

هر چه دیدم ز تو بدانا ئی
میزدم بر محک به بینائی

مادر از خشم در خروش آمد — خونش اندر جگر بجوش آمد

گفت کاندیشه نیستت ز وبال — که نهی تهمتم به پیران سال

که تو اندر جزا آفتاب لبست — کافگنی بر سر پر ماه برند

عیبر دار اگر ابو دیا را — که در آید به پرده دارا

باز بر فرق شاه بر شد دود — رو بمادر نهاد خشم آلود

گفت گر صد بهانه پیش آری — زهی بیزراست گفتاری

هر زه را که کرده بشمار — تا نگردم به تستنت بزه کار

مادرش کز درونش دود نداشت — عذرها گفت هیچ سود نداشت

آگهی داشت کان غبار انگیز — هست گاه قصاص بی پرهیز

از سر راستی بلرزه و بیم — کرد خود را بدست خون تسلیم

گفت رازی که داشتم به نهفت — بشنو اکنون اگرچه نتوان گفت

روزی از روزهای فصل بهار — شه برون رفته بود سوی شکار

من جوان بودم و ز خوبان طاق — خفته تنها تری درون رواق

خوب چون رخت بر گران آورد — مطبخی در رسید و خوان آورد

من از آنجا که هست میل زنان — آرزویم ز دست برد عنان

دردی آویختم چو مردم مست — جوش دل مهر عصمتم بشکست

هرچه در سر دست بود مرا — نفس بی عاقبت نمود مرا

نم چو در شاخ نو بهار آمد — میوه چون توام ببار آمد

شه چو بشنید راز مادر خویش — سر فگند از خجالت اندر پیش

مرد خیار گفت کین انگور — برده ام از زر فلان دستور
اول آن باغ بود گورستان — گور افگنده ساختش بستان
چون یکی باز خواند روشن ورست — از دو دیگر تفاوتش برخاست
از شبان باز جست راز بره — آن شبان قلیه چون بنود سره
گفت کین بره بود پهلو میش — شیر پرورده مهر مادر خویش
بانگ برزد برو به تندی شاه — کین زمانت سر افگنم چو گیاه
زین سیاست نباید آسان رست — جز با قرار راست نتوان رست
کرد روشن شبان بره فروش — کاو فتاد از گناه او سر پوش
دل ز تیمار جان و تن برداشت — پرده از راز خویشتن برداشت
گفت کین بره بود در رمه خرو — کز رمه گرگ مادرش را برد
ماده سگ داشتم دونده چو تیر — بچه چند بودش اندر شیر
رام کردم چنان بدستانش — که بره سخت شد به پستانش
چون چنان شد ز شیر مستی نغز — استخوانش ببوست شد همه مغز
آوریدم بسوی مطبخ خاص — زین گنه خواه تیغ خواه خلاص
شه چو رمز دو خورده دید درست — گشت یاس از خیال سوم سست
چارو ناچار سوی مادر راند — راز دل را نهفته بروی خواند
در گریبانش چنگ در زد سخت — گفت خواهم ز تو جهان پرداخت
ورنه بر گو برستی خبرم — تا که بودست در جهان پدرم
از که آورده چو من پسری — پدرم شاه بود یا دگری

بازمی گفت هر یک از کم و بیش — داستانی بقدر دانش خویش
آنکه مه بود چابک اندیشه — باز گفت از دل خرد پیشه
کین مئی کادمی گم ست درد — گوئیا خون مردم ست درد
دومی کاردان کارشناس — گفت زاندیشه درست قیاس
کین بره گوئیانه پاک رگست — پرورش یافته ز شیر سگست
سومی نقشبند عقده گشای — باز گفت انچه روی داد ز رای
کین ملک نی ز شاه آزادست — دانم از پشت مطبخی زادست
ملک اندر کمین دیوارے — گوش میداشت سوی گفتارے
تا هران خرده کاید از سه حکیم — کشدش در جریدهٔ تعلیم
زان سه نکته که گوش گیر شدش — دل نازک گمان پذیر شدش
بسکه جوشش درونش ابتر کرد — سر بخلوت سرای شان در کرد
هر سه تن تیز وار بر جستند — با ملک چون نشست نشستند
شاه فرمود کین زمان نهفت — هر چه گفتند باز باید گفت
گشت تحقیق در بطانه شان — که شنیدست سه فسانهٔ شان
گرچه آن گفته دلپذیر نبود — باز گفتند چون گزیر نبود
شاه یکیک شنید و گشت خموش — باده می خورد با دل پر جوش
کرده بود آزمون کز ایشان کس — نزند هرگز از گزاف نفس
صبح چون راز چرخ روشن کرد — صحن گردون چو سبز گلشن کرد
شاه در ماجرای باده فروش — باز جستست آگهی ز باده فروش

ترسیئی نیز دیدم از یکسوی — برگرفتم ز خاک و کردم بوی

نفس زان بوی در گداز آمد — جوش شهوت در اهتزاز آمد

کردم اندیشه راز خاطر فرد — که سوار شتر ز نسبت نه مرد

گفت سوم که رای من نبهفت — زان سبب حامل و گرانش گفت

کاندران حال کان جنازه نشین — بر جنازه سوار شد ز زمین

دیدم آنجا که نقش پای نشست — گشت پیدا نجاک نقش دو دست

گفتم این حامل و گرانبار است — کز زمین خاستنش دشوار است

آنکه در خاک دست سای شدست — از پی خاست چارپای شدست

شاه کز هر سه تن شنید جواب — بنده شد زان فراست بصواب

هر یکی را بصد نوا بنواخت — ساخت نزلی چنان که باید ساخت

زان نمود ار دور بینی شان — کرد رغبت بهمنشینی شان

هنر علی داد شان درون سرای — تا بود نزد شان بخلوت جای

دل چو فارغ شد ایشان ز همه کار — تازه کردی نشاط را بازار

با حریفان نوبه تنهائی — باده خوردی به مجلس آرائی

گوش کردی دمی نهانی شان — بهره جستی ز کاردانی شان

مغز معنی که دیدی اندر پوست — نقش کردی بجان معنی دوست

شه فرستاد نزد شان یکروز — بره و باده درونه فیروز

همه با هم نشاط پیوستند — شاد و خرم بباده بنشستند

چون دمی چند کرد هر یک نوش — آمد از می درونها در جوش

همه یکسوی دیدم اندر راه — خوردنش از درختِ خار و گیاه
نقش بستم که یک طرف کورست — کش بیک سوی در چرا زورست
دومی گفت کز ره فرهنگ — من بیکپای زانش گفتم لنگ
کانچنان دیدمش براه نشان — که بیکپای رفته بود کشان
گفت سوم که چون خردمندان — منکه گم گفتمش یکی دندان
برگ و شاخی که خورده کردهٔ او — دیدم افتاده نیم خوردهٔ او
هرچه ناخورده می نمود درو — برگ یکیک درست بود درو
روشنم شد ز عقل چندانی — کز دهانش کم ست دندانی
شاه گفتا که این سه چیز نخست — هرچه گفتند راست بود و درست
آن سه دیگر بدانش و تمییز — روشن و راست گفته باید نیز
باز یک تن زبان راز کشاد — وانچه در بند بود باز کشاد
گفت کاول دمی که از من سفت — ماجرا از انگبین و روغن رفت
آنچنان بد که در خس و خاشاک — دیدم آلائشی چکیده بخاک
مگس افگنده بود یک سو شور — سوی دیگر قطار لشکر مور
هرچه بروی دوید مور بجهد — حکم کردم که روغنست نشهد
وانکه سویش مگس نمود هجوم — بفراست شد انگبین معلوم
شخص دوم زبان کشاد که من — انکه بروی سوار گفتم زن
آنچنان دیده شد که گشت یقین — اثر زانو شتر بزمین
گشت پیدا ز پهلوِ زانو — نقش نعلین پاے کدبانو

شب چو بر ناقه بست محمل خویش — به بخورشید داد منزل خویش

شتر یاده گشته با همه ساز — بر در ساربان رسید فراز

مردی آمد که در فلان گهنار — بر درختیش مانده بود مهار

من بدانسو شدم بخار کشی — دیدم و کردمش مهار کشی

زن که بالاش بود داد نشان — تا من آوردمش مهار کشان

ساربان داد آنچه واجب بود — پس بسوی ملک روان شد زود

گفت باشه که من بدولت شاه — یافتم هرچه یاده گشت براه

شتر و هرچه بود بار برو — وان عروسی که بُد سوار برو

شه نظر سوی عدل فرماید — بندیان را ز بند بگشاید

شه ز آزار بی گناهی چند — از جگر بر کشید آهی چند

خواندشان با هزار خجلت و شرم — نرم دل کردشان بپوزش گرم

وانگهی دادشان ز بند خلاص — خلعتی داد هر یکی را خاص

پس بپرسیدشان که قصهٔ خویش — باز باید نمودن از کم و بیش

کانچه مردم ندید پیکر او — چون نشانی دهد ز چهرهٔ او

ماجرا گر درست باشد و راست — خواسته بیکران دهم بیجا است

ور کم و بیش در میان آید — سر ز شمشیر در زیان آید

رمز دانان بشرط خدمت خاص — تازه کردند سجدهٔ اخلاص

پس یکی زان سه تن زبان بگشاد — گفت بادی همیشه خرم و شاد

منکه کوریش را نشان گفتم — بینشم ره نمود زان گفتم

چشم ما را ز خاک پای تو نور — دیدهٔ بد ز آستان تو دور
ما سه بر نا سافریم و غریب — در تگ و پویه زاب خورد نصیب
سالها شد که گرد عالم خاک — می نوردیم دشت و کوه و مغاک
نیست زین تاختن بهر جائی — بهرهٔ ما بجز تماشائی
در دیاری که راه بنوشتیم — چون بدیدیم جمله برگشتیم
زین دویدن بزیر چرخ کبود — روزی این سوی نیز راه نمود
می بریدیم ره ز گردش دهر — تا رسیدیم بر در این شهر
اول این زنگیی سیاه وجود — که دوان سوی ما رسید چو دود
اشتری جست ما بلابه و لاغ — تازه کردیم نقش او را داغ
ما گنهگار انیقدر هستیم — که دروغی بروی او بستیم
بس دروغی که گوئیش بیخواست — اتفاقا مقابل افتد راست
شد ملک گرم زین حکایت و گفت — کانچه پیداست چون توانش نهفت
خود که از دل برون فگندی راز — تیر کز شست رفت ناید باز
زاتفاق از دروغ نافرجام — راست افتد یکی بود به تمام
بردهٔ را بازده بهانه مکن — خویشتن را بسر نشانه مکن
این سخن گفت و چون ستمگاران — بند شان کرد چون گنهکاران
چون بشام آفتاب نورانی — گشت در زیر خاک زندانی
آن جوانان لغز با فرهنگ — سوی زندان شدند با دل تنگ
همه شب رفت شان بمحنت و دنی — در صفت دزد و رهزن و خونی

هست بارش سبو دو رو باروی — رو غن ما نیسوی و نگبین آن سوی

دوسے کرد روی کار درد — هست گفتار نی سوار جرد

گفت سوم که زن گرانبارست — زان گرانیش کار دستوارست

ساربان زان همه نشان درست — گرد شک از روی خاطر شست

آگهی چون نداشت از فن شان — چنگ در زد سبک بدامن شان

نعره بر داشت کین سه طرّارند — که بتاراج خلق پرکارند

هر زمان سو بسو زمین بزمین — بهر کالا همی کنند کمین

تا کجا باشد اشتری و خری — یا متاعی ز نقره یا ز زری

بفریب و فسون و چاره گری — برند از مقیم و رهگذری

زان نفیر و فغان کز و برخاست — گرد گشتند خلق از چپ و راست

گرد شان شد ز مردم انجمنی — هر کسی گفت بیش و کم سخنی

تا نهایت بران قرار افتاد — که بباید شدن چو کار افتاد

ملک عهد را خبر کردن — راه انصاف را نظر کردن

کار رکان بسته گشت بگشاید — کار فرما تمام فرماید

همبران اتفاق جمله بهم — حکم جویان شدند سوی حکم

ساربان ماجرای حال که بود — وان همه پاسخ سوال که بود

گفت باشه یکان یکان بدرست — شاه ازان هر سه نیز پاسخ جست

آنکه زیشان کیاست افزون داشت — در هر افسانه صد فسون داشت

گفت اول دعای دولت شاه — که بمان تا بود سفید و سیاه

دستورست که در هر قضایا هر کدام حجتی موافق عقل نمود میگیرد اما همه ایشان باتفاق افتاد ۵۲ قوله راه آه یعنی راه انصاف حکم باید در هر چه انصاف می کند هیچ میفرماید ۵۳ قوله رکان بسته گشت آه ای هر کاری که مشکل باشد حل نشود پس حاکم او را باتمام رساند و آسان گرداند مدان آن عقده را هم زند یک پادشاه بر تخت ۵۴ قوله دان همه آه یعنی انچه از شش هزار گان سوال کرده شد جواب شد ۵۵ قوله باشه آه ای حبشی یکیک نیست سیرت از شاه بیان کرد و شاه از شاهزادگان نیز پرسید که ساربان راست میگوید یا نه ۵۶ قوله آنکه زیشان آه ای کی ازان سه شاهزادگان که عقل و فراست زیاده می داشت در هر کلمات صورت بعد و بعد اول نمی نمود

زان سه برنا یکی زبان بکشاد — نقش نادیده را نشانش داد
گفت کان گم شده که رفت از دست — یکطرف کور هست گفتا هست
دومی باز کرد لب خندان — گفت کورا کم ست یک دندان
سومی هوشمند با تمیز — گفت یک پای لنگ دارد نیز
زان نشانها که بود روشن و راست — شبهه از پیش ساربان برخاست
گفت چون راست شد نشانی داد — بایدم ره بهمعانی داد
باز گفتند هر یکیش جواب — که همین ره بگیر و رو بشتاب
مرد پوینده راه پیش گرفت — رفت و بنبال کار خویش گرفت
آن جوانان براه گام بگام — می نمودند نرم نرم خرام
تا زمانی که گرم گشت سپهر — موج آتش فشاند چشمه مهر
زیر عالی درختی آنبه شاخ — کش دو پرتاب بود سایه فراخ
در رسیدند رنج دیده راه — میل کردند سوی آب و گیاه
چشمه دیدند و دست و پا شستند — بر گل و سبزه خوابگه جستند
چون زباد خوش و درونه نواز — نرگس مست شان شد اندر ناز
ساربان باز در رسید چو باد — بازبان چو خنجر فولاد
گفت زین سوی تا بیک فرسنگ — پایم از تاختن نداشت درنگ
در نوشتم بسی گریوه و کوه — از تگ و پویه آمدم بستوه
دیده گردی از آن رمیده ندید — گرچه بلکه سر ندیده ندید
گفت زایشان یکی که بشنو گفت — هرچه دیدیم چون توان بنهفت

۱۲ بلند نبین مگر بشنو بر فارسی کان نقطه دکر آنکه ذکر ذکر

مهتری هست آخر از من خرد — بار سر جز بدوش نتوان برد

بر بزرگان رواست این معراج — لولوی خرد نیست در خور تاج

شاه ز وهم گره برابر و کرد — وز حضور خودش بیکسو کرد

روی در خرد کاردان آورد — خرده را باز در میان آورد

داد پاسخ جوان کارشناس — که ز خردان نکو نیاید پاس

شاه چون دیدکان سه گوهر پاک — می شناسند گوهر از خاشاک

بهر ملک دو روزه بی سروبن — ایمن اند از فریب چرخ کهن

شادمان شد بجست فرخ خویش — سود بر خاک بندگی رخ خویش

لیکن از پیش بینی و پی غور — با جگر گوشگان شد اندر شور

داد فرمان که هر سه بدر منیر — پیش گیرند ره ز پیش سریر

تا حد ملک شهریار بود — هر که ماند گناهگار بود

زین سخن هر سه تن ز جای شدند — توشه بستند ره گرای شدند

گه در آباد بوم گه بخراب — شهر بر شهر میشدند بشتاب

ره نوشتند بی شکیب شکون — تا شدند از دیار خویش برون

در رسیدند تا باقلیمی — که از آن بود ملک شان نیمی

در بیابان و راه و منزل و جای — نهادند بی تجارب پای

روزی از گردش ستاره و ماه — می نوشتند سوی شهری راه

ناگه از پیش زنگیی چون قیر — نگ زنان سوی شان گذشت چو تیر

گفت ای رهروان زیبا روی — شتری دید کس روان زین سوی

گوز

۵۱ قوله لیکن از پیش بینی آنچه پیش بینی و انجام کرده در صورت فتح شاهی عادت گیرد چنین ست که پیش میرود و از پس نشا قوله گفت ای شما همه میرفتند و یک م آرام آمدید تا مقابل ست آن اقلیم ملک پدرایشان نیم حصه بوده ۵۴ قوله نهاده را رفتند ۵۵ قوله تا آن قبر بالگر بردن میرفتی سیاه گرد شتران و در زمانی گشتی بالله ۵۶ قوله گفت آمد رسید که ای مسافران دیار شان نوشتر شتری این طرف آمده است ۱۲

قرعه برتست بادشاهی را — رونق ماه تا بماهی را
آن بنا تو کنی بداد و بجود — که جهان خوش خدا بود خوشنود
ناتوان را برفق پیش آیی — بر توانا کنی توانایی
بشبانی رمه نگهدارے — گوسپندان بگرگ نسپارے
پور دانا بخاک سود کلاه — گفت جاوید باد دولت شاه
کی روا باشد از هوا خواهے — که زنم پیش شه دم شاهے
تا توئی ملک بر کسی نسزاست — بی تو خود زیستن زبهر چراست
تخت ماوای چون منی نبود — جای تو جای چون منی نبود
مور را آن که بر سریر بود — کی سلیمان تخت گیر بود
شه دران آزمایش کارش — چون بشنید دید گفتارش
درویش صد هزار تحسین خواند — واشکارا بخشم بیرون راند
خواند فرزند دومی را پیش — خاص کردش بآزمایش خویش
با فسونگر زبان با فسون داد — ماجرای گذشته بیرون داد
پسر زیرک از خردمندی — کرد پرسنده راز بان بندی
گفت ما را بجان و بینائی — کردنی شد هر آنچه فرمائی
لیک پیشت حدیث تاج و سریر — غیبت باشد زبنده غیب مگیر
دیگران تو که تا توئی برجای — دیگری کی نهد بسند پای
وآن زمان کین زمانه گذران — با تو نیز آن کند که با دگران
گر بود در سرت که افسر خویش — خود مزین کنی به گوهر خویش

لیک فرمان شه چو بر جانست — گویم از جان هر آنچه فرمانست
این سخن گفت و لب کشاد ز بند — نگین رسیده ز قطرهٔ قند

فسانهٔ گفتن آهوی مشکدم و مشک پیوست بلا کرده از بطابه بیرون آوردن

گفت وقتی بروزگار نخست — بود شاهی بشهریاری چست
در سر اندیب پایهٔ تختش — قدم آدم افسر بختش
عبره تا غربیش مهیا بود — عبره دیگرش ز دریا بود
هوسی بودش از دل افروزی — در چه در کار دانش آموزی
داشت پیوسته چون نکورایان — میل با زیرکان و دانایان
در دل هر که دید دانش بیش — خاص کردش بهنشینی خویش
سه پسر داشت هوشمند و جوان — هم توانگر بعلم و هم بتوان
به قلم گشت با عطارد جفت — کار شمشیر خود چه شاید گفت
هر هنر کاندرو گمان نرسد — ور رسد در کمال شان نرسد
کرده بود اوستادشان تعلیم — هر یکی گشت فیلسوف و حکیم
عقدهٔ زیشان چنان کشاد بر از — که ملک را به کس نماند نیاز
خواند روزی نهانی از اغیار — هر یکی را جدا بپرسش کار
کاز مونش کند بکار سریر — کین تصور کرا بود بضمیر
گفت اول به اولین فرزند — که مرا شد بنفشه سرو بلند
بعد زین چیست کار مشتی خاک — جز نیایش گری بحضرت پاک

نافه کشادن خلق بهرام روز شنبه در بهشت دوم در گنبد مشکین با غزالهٔ هندی و طلب افسانه کردن

روز شنبه که باد مشک انگیز — شد بدامان صبح غالیه ریز
شه به گنبد سرای مشکین شد — خانه زو همچو نافه چین شد
جامه را هم برنگ کیوانی — داد ترتیب عنبر افشانی
ماه هندو نژاد رومی چهر — خاست از خوابگاه نازبهر
خدمت خاص را میان بربست — کمر بندگی بجان بربست
کرد چون ساقیان برعنائی — نقل ریزی و مجلس آرائی
نازنین گشت همطویلهٔ شاه — تازه کرده قران زهره و ماه
زاول بامداد تا گه شام — عشرت و عیش بود باده و جام
شب چو بر رسم خود در عالم نور — گرد عنبر فشاند بر کافور
شه ز مستی نمود رغبت خواب — هم ز گل مست بود هم ز شراب
جانش از ذوق بوسه مفتون بود — مستی العلش ازمی افزون بود
زن پری پیکری بهشتی دش — خواست کافسانهٔ سرآید خوش
خاک بوسید ماه سیمین ساق — گفت کای بادشاه روم و عراق
آسمان مفرش سرای تو باد — هرچه چرخست خاک پای تو باد
تا جهان هست شهریاری کن — تخت گیری و تاجداری کن
من کیم هندوی شکسته زبان — کین دلیری کنم چو بی ادبان

چون بیامد دران خجسته سواد — گشت بر لاله کرد و بر شمشاد
بوی گلهاش مغز پرور گشت — مغزش از بوی گل معطر گشت
پیشتر شد ببوستان فراخ — میوه بر میوه دید شاخ بشاخ
چون درآمد بکار خانهٔ نو — دید هر سو نگار خانهٔ نو
جنتی پر ز حور زیبا دید — جان ز نظاره ناشکیبا دید
نیکوان آمدند با صد ناز — خاک روبان بگیسوان دراز
هر یک آشوب عالمی بجمال — صد جگر داغ کرده از یک خال
پست کردند بر زمین رخ خوب — چون مه و آفتاب گاه غروب
جبهه را چون ز خاک بر کردند — جبههٔ شاه را نظر کردند
در فشاندند بر زمین چندان — که زمین شد چو آسمان خندان
ملک آمد ز باد پای بزیر — شد بمهمانی گوزنان شیر
هر یکی را بنوش تازه — پرستشی کرد بیش ز اندازه
رفت و بنشست بر سریر بلند — همنشینش همان عروسی چند
مجلسی یافت پر ز نعمت و کام — با حریفان نو نشست بجام
آنچنان شد بروی خوبان شاد — کش عیش گذشته نامد یاد
خواند نعمان کاردان را پیش — بخششی کرد از نهایت بیش
آفرین کرد بر چنان رائی — که برآراست آنچنان جائی

اندوده

نگه از اختیار طالع و روز
شد بهر گنبدی نشاط افروز
معشوقان برای تعلیم و استقبال بهرام بیرون آمدند بیت

کنزة العالم ۱۲
فتر جمان بود از نفریب یک خال صد جگر را فدا از عشق خود میکرد ۱۲
۵۴ قولہ پست کرد نمین بوس پست کرد رخ خوب خود را با ماه و خورشید وقت غروب می آرند ۱۲
۵۵ قولہ جبہ را فرز سر بود اشتند و صورت پادشاه زیبنده ۱۲
۵۶ قولہ در فشاندند آوازی بیان رخ و شانی بهرام یا صدفها که شاه چندان بر زمین ریختند که زمین جبه بهرام چون فلک زرنگار پر شد و زیر از زر و صورت مراد باشد که بیاسے تعظیم و تعظیم چندان که زمین ۱۲
۵۷ ای بهرام روی آن گرانیه عیش تو تا هر خوبی که بعد بادیه ۱۲
۵۸ قولہ ای بهرام بیرون آمدند ۱۲
۵۹ معشوقان برای تعلیم و استقبال بهرام بیرون آمدند ۱۲
۶۰ ای برق دمدار را پرسش احوال کرد ۱۲
۶۱ معشوقان اصل ۱۲
۶۲ سعید منجمان در هر گنبد نشاط افروز شد ۱۲

وانکه از بهر پنجشنبه بود — گرد چون مشتریش صندل سود
وانکه زادینه داشت معموری — رنگ دادش چو زهره کافوری
هفت گنبد چو رنگ و بوی گرفت — جادر و هفت ماهروی گرفت
هر یکی هم برنگ مسکن خویش — جامه را رنگ داد بر تن خویش
چون شد اسباب هفت خانه تمام — باز گفتند قصه با بهرام
کانچه نعمان کاروان آراست — زادمی زادگان نیاید راست
آفریده در و چه کار کنند — گر کنند آفریدگار کنند
از صدا هفت گنبد تازه — هفت گنبد کند پر آوازه
هست هر یک چو چرخ نور سرشت — نسخهٔ روشن از سواد بهشت
گشت هر هفت قبلهٔ جمشید — مطلع ماه و منزل خورشید
هر بتی در نگارخانهٔ راز — گه غزل گو و گه سرود و نواز
دم که در عاشق خراب دمند — بفسانه فسون خواب دمند
به سخن درد و دیده خواب آرند — خواب نیز از دو دیده بردارند
ساقیانی بصد دل آرامی — در خور بزمگاه بهرامی
خانهٔ پر ز اهوان شیر شکار — شاه را با شکار دشت چه کار
گر یکی زان شکار یابد شاه — به شکار دگر نجوید راه
شاه چون مژدهٔ شکار شنود — میل طبعش عنان ز دست ربود
ترک پوئیدن شکار گرفت — بسکونت دلش قرار گرفت
تافت از دشت سوی خانهٔ عنان — در صنمخانه رفت گشت کنان

کانچنان بایدم کزا ستادی — کارسنجی بسخت بنیادی

زرزنی در عمارت گل و سنگ — زرین اساسی نهی فراخ نه تنگ

هفت گنبد برآوری چو سپهر — از زمین فراز گنبد دهر

چرخ زو خویش را نداند باز — آن عمارت کنی که در همه ساز

کز زمین آسمان بنا کردی — بود بنای کاردان مردی

خلق را زان نمونه شیدا کرد — شیدا نامی که هرچه پیدا کرد

فرش سنگین برآب بربستی — منظر از خاک تا قمر بستی

مرد دانندهٔ در عمل رانی — شد بفرمان و فرنعمانی

تا نگردد گرز آب خراب — بر دو بنیاد هر نمونه به آب

کرد ترتیب هفت اساس شریف — وانگه از هفت گونه سنگ لطیف

برزمین از سپهر تمثالی — تا برآراست از پس سالی

کرد چون هفت آسمان هر هفت — هفت گنبد چو خرگه زربفت

نوبت آمد بزیب جامه و جام — صنعت خشت و گل چو کرد تمام

زیوری هر یکی بدیگر رنگ — داد نعمان آسمان فرهنگ

چون زحل بست رنگ مشکینش — آنکه نو شد به شنبه آیینش

زعفرانیش کرد چون خورشید — وانکه یک شنبه اش رساند نوید

کرد رخسانیش بگونه ماه — وانکه بود اندر دو شنبه راه

کرد گلنار گونش چون بهرام — وانکه آوستش از سه شنبه نام

رنگ تیرش برنگ تیز کاشت — وانکه نسبت بچار شنبه داشت

جست دانای کار مردی چند
تجربه یافته ز چرخ بلند
(ای آن مرد دانا تر آن از سوده کار بودند ۱۲)

بوده در پیش خسروان بسیار
هم سخن گوی و هم پیام گزار

دادشان یادگارهای گران
در خور پیشگاه تاجوران
(لائق ۱۲)

چون متاعی که بود شد تسلیم
گردشان نامزد به هفت اقلیم
(تحفها ۱۲ — همان دانایان ۱۲)

کاورند از برای جلوهٔ تخت
هفت دختر ز هفت صاحب تخت
(تحفها را یا همان دانایان را ۱۲)

شان برون آمدند با همه ساز
هر یکی بر شهی شدند فراز
(علت ۱۲)

پیش بردند تحفهٔ نامی
باز جستند کام بهرامی
(همان قاصدان ۱۲)

پادشاهان بجان رضا دادند
دختران را بپادشا دادند

رهروان بعد هفت ماه خرام
آوریدند هفت ماه تمام
(تمامت ای بعد ۱۲)

بانوان را به پردهٔ ناپردند
بوکیلان پرده بسپردند
(ای درون خانه ۱۲)

چون قوی شد بنای پردهٔ راز
کرد نعمان بنای دیگر ساز
(ای بنای ۱۲)

بر لب جوی مرغزاری جست
کز بهشتش نمونه بود درست
(ای بهشت ۱۲)

خاکی از خرمی نشاط افزای
دلکش و جان نواز دیده کشای

جایگاهی کز اعتدال هوا
یافت رنجور چند ساله دوا
(ای می یافت ۱۲)

پیر فرتوت را جوانی داد
مرده را آب زندگانی داد
(ای میداد ۱۲)

چون بدانگونه روضهٔ دریافت
تازه کردن نیست که در سر یافت
(نهایت ۱۲)

هر چه سرمایهٔ عمارت بود
همه ترتیب کرده زود از زود
(ای سامان عمارت ۱۲ — ای آراسته و مهیا ۱۲)

پس طلب کرد روزی از در کار
فرخ از دور اختران بشمار

خواند معمار کاردان را پیش
باز گفتش خیال خاطر خویش
(ای از ۱۲)

قوله
بوده آمادهٔ آن مردان دانا
شایان بسیار بانده بوده بسیار
چاپ سانی تحفهٔ خوب بسیار ۱۲

قوله چون متاعی که ای
تحفها کلا رمانان سپرده
سوی اقلیم اقلیم رانده ۱۲

قوله شان برون آمدند همان کسوان
از خزینه و تحفهای مفرح بیرون
آمدند در یک جا بیک اقلیم
روان شده نزد آن ولایت
صحیح ۱۲

قوله پیش بردند
آمادهٔ ملک تحفهای نامی پیش
کردند بعلمان ۱۲

طلب خفتند ۱۲
قوله جایگاهی ای لفظ جایگاه از
فضیل ولی است بقاعده
تجدید یک معنی آنکه کنند
اینکه بر تقصیر بیماری
دارد و آنکه فی الفضل
هر چه سرمایهٔ عمارت
قوله فرتوت آمده ای ایبه
فرتوت سالخوردهٔ آمده
آن سر عمارت جوانی
گرده در بلوری
حکمانی میبود ۱۲

طرح از عمارت کرد و در
تو دهد او را از عمار
بنای کرد ۱۲

قوله از تشنگی آتش
نهد کنجان را طلب کرد کوش
گفت ۱۲

تازه کردن تیار کردن
نگفت ۱۲
قوله پیش
نگفت ای بر آن خیال
طلب کرد ای بر آن خیال
نگفت و نگاه کرد ساعت
قوله جای که مش و خوش بهشت بود
نگفت آن نیست که بود
تیم بهشت

دیده از بینش اولی الابصار
حل کن مشکلات دانایان
صنعت و حرفت هنرمندان
شه ز بس دانش و معانی او
در همه ملک اشارتش داده
زان اشارت بچار ارکانش
پادشاهان شرق و غرب جهان
هر که زابروش یک اشارت دید
در کسی در کشید از و سر خویش
چون ز صحرا نوردی بهرام
با خود اندیشه نمود شگرف
وانگهی گفت با سران سریر
چندگاهی درین کفایت فن
تا بهر انشی که من دانم
همه گفتند گفته گفته تست
چون پذیرفت مرد کار اندیش
تا چه سازد که آورد در راه
کرد اندیشه یک شبی بتمام
بامدادان که شد جهان پر نور

در همه کارها نهایت کار
کسب همچون عطاش بی پایان
زانچه نتوان شمرده چندان
وز بزرگی و کاردانی او
دستگاه وزارتش داده
هفت کشور مطیع فرمانش
بنده حکمش آشکار و نهان
پیش چوگان او چو گوی دوید
سر او پیش او رسید به پیش
مصلحت را گسسته دید زمام
خواند لوح صواب حرف بحرف
که شما بگذرید زین تدبیر
مصلحت را رها کنید بمن
عزم شه را عنان بگردانم
قیمتی گوهری که سفته تست
سر اندیشه را نهاد به پیش
ماه گردنده را سوی خرگاه
هفت بر هفت عشرت بهرام
کامران گشت هفت دستور

شاه و مودرکان و صورت حال
نقش بندان بخانهٔ تصویر

آید اندر نمونه تمثال
در خورنق نگاشتند و سریر

گفتار در آراستن حجرهٔ و صور این فردوس چو تصویر بهشتی گشتن بهرام در آن

نقش پرداز این کهن پرکار
که چو بهرام گور در پی گور

آن هوس شاه را بسر می بود
تا بدان گونه شد که خسرو عصر

نهرانی که در رگه و بیگاه
زان دویدن بدشت و بیشه و کوه

هیچکس را نبود زهره شیر
کاردانان شهر و لشکر نیز

از برای حضور منعم خویش
هر یکی را تا ملی به ضمیر

چه بود چاره کز نشیب و فراز
زین تمنا گفتگوی همی کردند

پور منذر که بود نعمان نام
پیش منذر رموز غیب نمای

رای نعمان ز کوشش شب و روز
نقشها را چنین کند بنگار

پی به پی داد گور پارا زور
روز تا روز بیشتر می بود

هفته بر هفته نادری سو قصر
خاص بودند بهر خدمت شاه

مانده گشتند و آمدند ستوه
که دمی بر کشند ز سینه دلیر

آنکه شان بود عهدهٔ همه چیز
مانده بودند سر فگنده به پیش

کز طریق کفایت و تدبیر
اژدها سوی گنج گردد باز

چاره جستجوی همی کردند
در سبق هم جریده بهرام

خوانده بودند هر دو در یکجای
گشته بود اختر سپهر فروز

مرکار
عیب بهرام گور از اینجا استان هشت او استان سبب کار صنعت و رکب بتالیف فرموده ۱۲ سه هشت آن کار مزدوده بود و بهرهٔ ۱۲

زان نمونه که شرح نتوان داد
دید چون شاه بحر هندی و
لیکن آورد هیچ طرار آن
کاینچنین هابسی ست اندر دهر
کاردانی بکشورے نبود
در شکر خنده شد بهت شیرین
زیرکان در هنر بودند تمام
شاه کز ماده نر تواند کرد
وانکه از مرده زنده گرداند
عدل و انصاف کز ره دین ست
جوهری کو گهر فراوان سفت
شاه آواز آشنا بشناخت
دست زو بر قع از رخش بکشود
داد منزل بجان مشتاقش
زد ز عذر گناه خود نفسے
پس بصد شادی و دل آرامی
دل کزان پیش مهربان بودش
زان هنر کز دو سوی پیدا گشت
زان عجائب که داستانی بود

زنده را کشت و کشته را جان داد
دید چون شاه بحر هندی و
بنسبت حسینی ز ریم بندی او
بر هر طعنه ز حریداران
هر کسی دارد از طلسمے بهره
که از و کاروان ترے بود
گفت از ترے از آن یکی منم این
لیک بهتر زمانه از بهرام
به از آن هیچکس نداند کرد
آنچنان هر که هست بتواند
هم خود انصاف ده که عدل این ست
راست گفت آن که راست بتوان گفت
ناوکش را نشانه از جان ساخت
رفت گرد از مه غبار آلود
در بر آورد چون بغلطاقش
عذرهای گذشته بنوشت
باز بر دوش تخت بهرامی
بیش از آن شد که پیش از آن بودش
هر که در گوش کرد شد انگشت
داستانی بهر زبانی بود

کاهو از دشت سوی خود خواند — کشد و باز زنده گرداند

دختری سر بمهر دهقانیست — خاتمش در خور سلیمانیست

گفت گوی بهر کران افتاد — غلغلی در همه جهان افتاد

این عجب کان بگوش گیهان ماند — هر که در گوش کرد حیران ماند

از شرو هندگان درگاهی — یافت دارای دولت آگاهی

زان هوسها که بود در بهرام — زین خبر درد تش نماند آرام

بامداد آن عنان به صحرا داد — سر ورا باد و باد را پا داد

چون تمنای آن تماشا داشت — رفت جائی که آن تمنا داشت

پیش از آن رفته بود جادو مست — چشم آهو بجادوی می بست

گفت بهرام کار زود دارم — که هنرهات پیش چشم آرم

هر متاعی که هست در بارت — عرض کن چون منم خریدارت

نازنین را که آن همه دود دام — بود بهر شکنجه بهرام

زان تمنای شه که در خور یافت — جای جولان خویشتن دریافت

گشت همراه شیرگیری شاه — تا زند راه آهوان زان راه

چون زد آهو بسی و گور انداخت — لحن آهو نوا ز را بنواخت

آهوان رمیده با دل ریش — پای کوبان در آمدند به پیش

چون سوی خویش خواند شان بسرود — پرده خواب ساز کرد به رود

در زمان کان نفس فرو بردند — همه خفتند گوئیم مردند

چون دمی دیدها فرو بستند — ساخت آن زخمه که بر جستند

جستن

۱۲ لحن رقص کنان نزدیک دلارام حاضر آمدند ۱۲

چون نمود آزمون کردهٔ خویش — خواست بیرون فتد ز پردهٔ خویش

حجت از سوی شاه سست کند — دعوی خویش را درست کند

چون شدی باد صبح نافه‌کشای — بر نشستی بر خش آهو پای

بر گل تر نقاب بر بستی — سایه بر آفتاب بر بستی

لاله را در قبا کشیدی تنگ — سرو را خانه ساختی ز خدنگ

تیر ترکی و کیش تاتاری — راست کردی ز بهر خونخواری

در همه جای گاه و بیگاهش — بر بط عاشقانه همراهش

کشتی آهوی دشت را به ستیز — گه به پیکان و گه بزخمهٔ تیز

همچو پیکانش زخمه در خون بود — چوب او از پلارک افزون بود

زان دهن بستگان بقربانش — دل ربودی زبان پیکانش

در از آنجای برگرفتی گام — بنوا از شکرلبش کردی رام

برکشیدی نخست نالهٔ زار — تار بودی ز وحش دشت قرار

همه در پای بوس سرو جوان — آمدندی بپای خویش دوان

سو بسو صف زدندی از کم و بیش — غائب از خویش و حاضر اندر پیش

همه را چون بهم در آوردی — زخمه در بر بط تر آوردی

پس منوم چنان زدی بصواب — که شدی چشم آهوان در خواب

چون شدندی ز خواب خوش بیهوش — باز شان جسته بر روی در گوش

که از آن جسته بار جستندی — رسته بر رسته بار بستندی

این خبر شهره گشت در آفاق — کز جهان جادوی برآمد طاق

گفت یک یک ز جان بی آرام — قصهٔ خویش و غصهٔ بهرام

چون خردمند یافت آگاهی — کان دُرست از خزانهٔ شاهی

گفت زانجا که کارنامهٔ تست — شرف من ز بارنامهٔ تست

چون تو شائسته خداوندی — من پذیرفتمت بفرزندی

گر قناعت کنی بخشک و تری — حاضر خدمتم بحاضرتی

ور ز دولت ز راست جانبی پرواز — دل دل تست من ندارم باز

ضمنش گفت چند گه بائی — جا هم افکند بر درت بائی

چون بفرزندیت شدم پیوند — پرورش واجبست بر فرزند

گرچه مهمان تو گران جانست — نتوان راندنش که مهمانست

من هم از حق شناسی گرم است — عذر جفای تو توانم خواست

چون بسی دُر ز درج گوش کشاد — شبچراغ دگر ز گوش کشاد

داد بر دستهٔ مرد گوهر سنج — گوهری قیمتش فراوان گنج

خواجه زان اختر فلک پایه — بر زمین بر فتاد چون سایه

گرچه بود از شکوه محترمی — گشت شرمندهٔ چنان کرمی

غرفه داشت ساخت منزل وی — کرد ترتیب نقل و میوه و می

چون مزاجش بزیرکی دریافت — در سرش ریخت آنچه در سر داشت

هر هنر را که بود حاصل او — از دل خویش ریخت در دل او

گردش اوستاد کار در همه کار — خاصه در پردهٔ و بر بیشه تار

چند گه جادوئی شد اندر ساز — که بکشتی و زنده کردی باز

۱۲ کاف بیان که از سرود و زنده رای گشتی

در شد اندر به کنج دهقانی — در سفالی شکسته ریحانی

بود دهقان جوان آزاده — هم هنرمند و هم ملک زاده

کرده علم سه گانه را تعلیم — تا یگانه شده بهفت اقلیم

سبق حکمت بر دم کرده درست — که سپهر و زمین چه زاد و چه رست

فیلسوفی با آگهی به تمیز — در طبیعی و در ریاضی نیز

طرفه بر ربط زنی گزیده سرود — دست چون برق و ابر بر سر رود

باز دانسته پرد با راز — مضحک و مبکی و منوم ساز

گوشه گیر از جهان فتنه سرشت — مرغ قانع شده بدانه کشت

واقعات زمانه دیده بسی — گرم و سرد فلک چشیده بسی

بسیاحت بسی زمین دیده — دامن از کار دهر بر چیده

یک بیک زیر دست خود کرده — چار ساز و دوازده پرده

بر بطش چون نوا بر آوردی — جان ز تن بردی و در آوردی

چون نگه کرد سرو سیمین را — روی گلرنگ و زلف مشکین را

ماند حیران که این چه جانور است — وانذرین بیش از کجا اندر است

این پری از کجا پدید آنجا — در پری نیست چون رسید آنجا

خاست از جای همچو باد روان — رفت در پیش سرو زاد جوان

گفت ای چشم بد ز روی تو دور — کیستی تو بدین لطافت و نور

ملکی یا پری و یا مردم — خبری ده که با خبر گردم

صنم تنگدل ز تنگدلی — داد بیرون دمی بصد خجلی

شه شد و نازنین برنج بماند — اثر دها بر گذشت و گنج بماند

باشهان هر چه با خلاف رضاست — نتوان گفت گرچه باشد راست

هر که شد راست گو بدا و ز خویش — زد به تیغ زمان خود سر خویش

ماند بیخویشتن صنم تا دیر — تشنه و غرق آب و از جان سیر

پس بصد خستگی ز جا برخاست — راه صحرا گرفت و مشدر راست

بسکه منزل بدست غولان داشت — سایهٔ خویش دیو می پنداشت

بسکه ره بر سنان تیزش بود — موزه غربال خاک بیزش بود

از کف پای خارها چون تیر — می گذشتی چو سوزنی ز حریر

پاکه از برگ گل فگار بود — چون شود چون بروی خار بود

کس نه همره نه رهنماش مگر — سایه در زیر و آفتاب زبر

می نمود اندران پریشانی — گفتهٔ و کرده را پشیمانی

زان بساط دوان آهو جای — کرده بیم دوانش آهو پای

بیم بودش که پا شود بطواف — چون سم آهو از میانه شگاف

قدری چون برین نمط بشتافت — گذر اندر سواد دیهی یافت

خانهٔ چند و کشت زاری دید — تازه شد کانچنان بهاری دید

آن دهی بود و بر کرانه دشت — کادمی هیچ زان طرف نگذشت

بیخبر از فسانهای سپهر — بی گمان از بهانه مه و مهر

مردمانی چو وحش صحرائی — خو گرفته دور و به تنهائی

آمد آن مه دران خرابه شتاب — همچو شبتاب کو فتد بخراب

کار نر چون بمادگی انداخت
سوی ماده که نر کند در تاخت

دو یک انداز را بهم پیوست
پس برآهو روانه کرد نر شست

هر دو در سر چنان نشاندش غرق
که دو شاخش پدید کرد بفرق

زان دو شرط هنر که در خور کرد
کرد نر ماده ماده را نر کرد

کرد چون خواهش صنم همه راست
از وی انصاف آن هنر در خواست

پاسخش داد ماه نوش لبان
کای کمان تو عقد بند زبان

این هنر قدرت خداوندی
جادوئی بودنی همه مندی

کلک تیرت بر استی آن کرد
که باندیشه راست نتوان کرد

لیک زانجا که راست اندیشی ست
دستها را ز دستها بیشی ست

بین که تا نفس گنی ز بینش بیش
بینش خویش را ز بینش خویش

کانچه زین کرد هات لغز نمود
نیز زان لغز تر نخواهد بود

شاه را تیره کرد گفتارش
زعفران گشت رنگ گلنارش

جوش صفراش کرد تیره درون
ریخت تلخی بزهر خند برون

سر که ابروش بس تندی
داد دندان لطف را گندی

گفت کای دور خور جفا و بدی
این چه گستاخیست و بیخردی

شیر گیری مکن که در نخچیر
گشتی از شیر شرزه آهو گیر

من که کارم همه نمونه بود
دیگری به ز من چگونه بود

ور نبردت به از منیست بسی
نزد او رو که چون منست کسی

این سخن گفت و رو به کین فشرد
او فگندش ز زین و مرکب راند

اشقر خاص زیر ران آورد — لرزه در باد مهرگان آورد

نازنین را بهمرکبی خویش — کرده همره زناشکیبی خویش

شاه بهرام و ترک بهرامی — کرد و صیدش بصد دل آرامی

هر دو پویه زنان براه شدند — صید جویان بصیدگاه شدند

تنگ زنان میشدند دشت بدشت — آهوان میزدند گشت بگشت

شاه برزه نهاد تیر بزه — می کشایند شیر راز گوزن

زین میان ناگه از کرانه دشت — آهو چند پیش شاه گذشت

گفت باشه غزال شیرانداز — کاهوی اند بسوی شیر فراز

هر یکی راز تو چنان جویم — کانچنان افگنی که می گویم

گرچه تیرت بحکم پرهیزست — آنکه حکمیست حکم آن دگرست

زان دلیری که کرده ماه تمام — گفت باوی بطیرگی بهرام

کرلب شیر چون بخندد دیر — کی کند آهو آزمایش شیر

لیک چون پیشه من آمد تیر — مرد را کی بود ز پیشه گزیر

باز گو تا زنم بدانائی — هر یکی را چنانکه فرمائی

سیم بر هم بر خصمت شاهی — گفت این خواهش از من خواهی

ناوکی زن بر آهو ماده — که بود ماده نر نرش ماده

شاه دریافت خورده دانی او — تاخت مرکب بهفتنانی او

بخدنگی دو شاخ آهو نه — برده زان گونه کو نداشت خبر

چوبه بر فرق او بدانسان راند — که ازان نر بماده فرق نماند

که ازان پس به بیشه و هامون
گله گور کایدش به نظر
زنده گیرد بزور بازوی خویش
بخشد آنگاه زیور نامی
چون بتوقیع خویش کردش خاص
دل ز آزار بی زبانان شست
بعد ازان چون برون شدی بشکار
بیشتر گور خورد سال و جوان
در کمندش بخم بر بستی
گرم بر رانش داغ فرمودی
گور بر جستی و براه شدی
چرخ زان گورگیری بهرام
وز بسی گورگان نشانی یافت
تا درین کهنه گورخانه پست

زان دهن بستگان نریزد خون
ندهد نا و کشتن خراش جگر
کندش وزن از ترازو خویش
ران او را ز داغ بهرامی
دهدش زان کمند فتنه خلاص
وین نیت کرد در درونه درست
کم رسیدی رمنده را آزار
که روان تر بدی ز باد روان
باز گشتی و شاد بنشستی
خط آزادیش همان بودی
بنده داغدار شاه شدی
گورخان زمانه کردش نام
عالمی داغ گورخانی یافت
گورخان هم ز داغ گور نرست

کمیت راندن بهرام شیرگیر با دل آرام در نخچیر و هنرنمودن بهرام با آهو و تیر و جهان گرفتن بهرام و غزاله خود را آهو گرفتن و در بیابان گذاشتن

بامدادان که این غزاله نور
شاه بهرام هم بعادت خویش

مشک شب را نهفته در کافور
تو سنان شکار جست به پیش

بود در کار تیر پر هنری — که نبود از هنر چو او دگری
آهن تیر چون محک کردی — خط گوران ز پشت حک کردی
ور ز آهو بدی نشانهٔ او — موی بشگافتی ز شانهٔ او
ور شدی بر نشانه سخت انداز — رخنه در ناف کوه کردی باز
زانش باران تیر محکم بود — که کمانش کمان رستم بود
بیشتر در شکار خوردی می — خانهٔ زین نشاط خانهٔ وی
رغبتش جز بصید گور نبود — باد گرد وحشیانش زور نبود
باده جز با کباب شور نخورد — هیچ خوردی چو آن گور نخورد
گور چندان فگندی از سر شور — که شدی پشتها چو گنبد گور
گرچه بودش چو برق کوه گذار — صد طویله بهر طویله هزار
لیک بود اشقری گزیدهٔ شاه — چهره تر زابلق سفید و سیاه
بادپائی که چون بگامم شدی — تک دن بر صبا حرامم شدی
در بآهنگ تک برون جستی — وهم زاد دست و پای بر بستی
مرغ بود ار چه پر نبود برو — ماندگی راگذر نبود برو
شاه خوش کرده در ته رانش — داده سیاحی بیابانش
چون بصحرا اش گرم کردی پشت — گوش گوران گرفتی اندر مشت
بسکه شد اعتماد بر خویشش — که نشد هیچ وحشی از پیشش
گور چندان که بود نیرومند — یا بدستش گرفت یا به کمند
چون ز گشتن ستوه شد رایش — دل چنان گشته کار فرمایش

برق

مرغ بود ار چه پر نبود برو — ماندگی راگذر نبود برو

قامتی در خوشی چو عمر دراز
هوس انگیزتر ز عشق مجاز

بر چو نارنج نو بشاخ درخت
سخت رسته ز صحبت دل سخت

روی گلرنگ داد گل را رنگ
وبنش تنگ با شکر هم تنگ

سر در آورده ابروانش بکار
چون مقامر به کعبتین قمار

هر طرف کابرو بجسم کرده
آرزو بیش و هوش کم کرده

چون بدنبال چشم کرده نگاه
برده صد رهزنده را از راه

طره را سر زده بخونخواری
چشمهای ذرم ز بیماری

زلفش و رباش و غمزه خدنگ
لعل در آشتی و عشوه بجنگ

میم وز دیده خنده زیر لبش
کرده تعلیم دزدی عجبش

سخن تلخ در لبش چو نبات
مرگ را داد چاشنی ز حیات

لعل او کرده بر شکر میری
شهد را داد چاشنی گیری

خال او کو هزار پرده درید
عالمی را بیکجدی نخرید

گیسو پیچ پیچ از سر ناز
داد بر دست فتنه رشته دراز

تنی از نازکی درونه فریب
پای تا سر همه لطافت و زیب

رگ نموده برون ز لطف بدن
همچو رشته درون در عدن

خونش در پوست در تنک سلبی
همچو مے در زجاجه حلبی

در تماشاش روز و شب بهرام
همچو جمشید در نظاره جام

روسو صیدگاه پیگاهش
آهو شیر گیر همراهش

داشت میلی تمام در نخچیر
گور صد شیر کرده بود بتیر

هر کرا دید در خرد پیشی — داد با شغل دولتش خویشی

کار دارش نشد بروی زمین — جز خردمند و راستکار و امین

عهده ملک چون بر ایشان گشت — خود بفارغ دلی بباده نشست

عیش می کرده کام دل میراند — باده میخورد و گنج می افشاند

چون بباده صلای عام زدی — خلق بر ریخته گلوم زدی

مجلس آراستی ز ناموران — صف زدندی ز هر کرانه سران

گه بقول ندیم دادی هوش — گه به پند حکیم کردی هوش

جستی از مطربان چابکدست — انچه بی می توان شد از دی مست

چون دل اندر ترانه دادی — بسرودی ترانه دادی

روز تا شب درین خجسته شمار — جز زر افشانیش نبودی کار

در بخلوت نشاط فرسودی — فرخ آن کس که محرمش بودی

حاضر خدمتش غلامی چند — گشته همتاش در کمان و کمند

در خور مجلس و مصاف همه — ناوک انداز و موشگاف همه

کس نیارست در گه و بیگاه — دور بودن دمی ز خدمت شاه

خاصه ترزان همه کنیزی بود — آفتابی بزیر چرخ کبود

صلش از چین و رخ چو صورت چین — گیسوش چون سواد چین مشکین

بسکه کردی بهر دلی آرام — بدل آرامش بر آمده نام

دید نسبت گر صلاح دوری داد — سینه را داغ ناصبوری داد

رنگ و بویش بگاه طنازی — این بدل دزدی آن بغمازی

صفت دلارام که سر رشته گیسوی مشکین و تعلق به چین داشت دوست بازی بهرام با آن کمند صید گرد شکار و نخچیر کردن گوران و گرما گرم داغ بر ران ایشان نهادن

گنج پیمای این خزانه پر پر — از خزانه چنین کشاید دُر
کافتاب جمال بهرامی — چون شد از نور در جهان نامی
پدرش رخت زندگانی بست — او بجای پدر به تخت نشست
خسروی را نشانِ کار گرفت — کار عالم بر و قرار گرفت
سرکشان را به تیغ مالش داد — سرشان را ز خاک بالش داد
مخلصان را ز مهربانی خویش — کرد سرمست دوستگانی خویش
شرق و غرب جهان نماند کسی — کز خلاف رضا زند نفسی
آنکه رو در خلافِ رایش کرد — سر خود را نشانِ پایش کرد
بر رعیت فگنده سایهٔ جود — کز جهان کس نماند ناخشنود
زان نمودار عدل در همه چیز — شهری آسود و روستائی نیز
آنچنان ضبط شد ممالک خاک — کز ستم گشت روی گیتی پاک
گشت زان گونه کار عدل بزرگ — کایمنی یافت گوسفند ز گرگ
سر موی کجی ز دهر نخاست — جز سری کو ز شانه گردد راست
چون بر نیکو نه گشت ضبط جهان — رفت در خاک با درج کلهان
شه طلب کرد استواران را — نیک رایان و راستکاران را

هر زنی کز سخاوتش فردست — ناجوانمردیش جوانمردست

دل نگهبان رخت باید داشت — گره خویش سخت باید داشت

گره نقد را چو داری سست — دست از آبرو بباید شست

در زرن آرد و فتنه رسوائی — سیم پاشی و پیکر آرائی

بس عروسان که فتنه خوی شدند — از سفیده سیاه روی شدند

سرخی بد ز روی باید شست — سرخی از روی سرخروئی تست

چون شدی بهر هفت و نه در رنج — نقد عصمت فتاد در شش و پنج

خال شبرنگ کز فساد کشی ست — همچو خال سفید بر حبشی ست

خال چون نقطه گناه بود — هم بیک نقطه روسیاه بود

خال بدبر رخست داغ هلاک — خال بر جبهه به ز سجده پاک

اگر آیینه بایدت در پیش — پیش نه آینه ز زانو خویش

وگرت شانه باید اندر مشت — شانه در مشت کن ز شانه پشت

این همه فتنها که هست بمال — بار رضای حلال هست حلال

ور حلال تو هست بی پرهیز — در حرم خانه خدا بگریز

در همه کار و بار با همه جای — مشرف حال خود شناس خدای

گر خدایت کند ز عصمت شاد — بدعای کنی ز خسرو یاد

آنچه من دیدمت صلاح دران — کردمت پرده پوشی پدران

آنچه موقوف جهد کردن تست — تو کن آنرا که آن بگردن تست

پاک فرا ره سورهائی باد — بازهانیدن آشنائی باد

کم دود باده شیر خون آشام
کبک پنهان خرام را بوطن
زن که در روزنش شتاب بود
ور تماشای روزنت هوس ست
روزن از خود چو چشم سوزن تست
پر گهر بایدت خزانهٔ خویش
گرچه گوهر ز سنگ نیک ترست
نفس مردم چو باده گرد بود
مرد کردار خوب را سبب ست
تلخ گوینده را چه نوش ابان
باد پیچ دوفی که لعب زنست
وقت شان بهر اس دشمن و دوست
آنکه اول سرود ساده بود
ذات بی جفت بایدت انبهفت
بوفا با حلال یاری کن
از عروسان خزینه داری به
خانه‌ای کو بدزدی آرد روی
مرد اگر یک قراصه کار کند
چون ز شوهر خزن فزون باشد

گر به باشد جهنده بام ببام
حجره ماند چو بیضه بی زرون
بفتد گرچه آفتاب بود
روزنت چشم سوزن تو بس ست
وان که راه برون شد تن تست
باش با سنگ خود بخانهٔ خویش
سنگ مردم نکوتر از گهرست
سنگ زن به ز سنگ مرد بود
خوب کرداری از زنان عجب ست
بانگ بر نم جنبلبان
بروی این چنبرست وآن سرنست
فتنه را بانگ میزند در پوست
در نهایت صلای باده بود
با همه طاق باش جز با جفت
نعمتش را حلال خواری کن
راست گوئی و راستکاری به
دزد گویش خزینه دار مگوی
زن بکد بانوی هزار کند
حال سامان خانه چون باشد

از من این انچه اولین پندست — جهد بر طاعت خداوندست

تا توانی خدا پرستی کن — در نیاز خدای مستی کن

باش چون چشم خویش در محراب — پارسا باش و پارسائی دوست

نیکنامی طلب کنی در پوست — به ز تسبیح زیورے نبود

گیرمت سلک گوهری نبود — پاک تن باش همچو آب سپهر

تا بوی همچو مهر از همه سوی — بلکه پاکیزه تر ز چشمهٔ مهر

کوش کز گشتن جوانی خویش — از پس چار پردهٔ روشن روی

تا من از زندگانی تو براز — مرده باشی بزندگانی خویش

زن چنان به که مرد روی بود — از پس مرگ زنده گردم باز

زن اگر مرد مرد تدبیرست — تا زنان را ز پرده شوی بود

گرچه زر باشدت فراخ نه تنگ — سوزن و دوک نیزه و تیرست

دوک و سوزن گذاشتن نه فن ست — تا ندارے ز دوک آهن تنگ

پا بدامان عاقبت سر کن — کالبت پرده پوشی بدن ست

راه در کم کن از درون سرای — رو بدیوار و پشت بر در کن

تا سرت از شرف بماه شود — در مثل خضر در زند مکشای

زن که از شرم خو کند بسرا — مقنعهٔ سرت کلاه شود

گوشه گیران ستوده نام شوند — شترهٔ فی ستاره فسرا

زن که در کوچها به تنگ باشد — کوچه گردان فراخ گام شوند

زن بنا شد که ماده سنگ باشد

ای ز عفت فگنده برقع نور — هم عفیفه بنام و هم مستور

ماهت از هفته بر نرفته هنوز — روشنی چون مه چهارده روز

کاش ماه تو هم بچه بودی — در رحم طفل هشت مه بودی

لیک چون داده خدای زر دست — با خدا دادگان ستیزه خطاست

من پذیرفتم آنچه یزدان داد — کانچه او داد باز نتوان داد

شکر گویم بهر چه از در اوست — کان دهد بنده را که در خور اوست

هر چه او داد بس پسندیدست — هم در اول صلاح او دیدست

پدرم هم ز مادرست آخر — مادرم نیز دختر است آخر

گر نه بر دُر صدف نقاب شدی — قطرهٔ آب باز آب شدی

دانه بی کشت کی ببار آید — آسمان بی زمین چه کار آید

بی پدر ممکن است شد معلوم — چون مسیحا ز مریم معصوم

لیک بی مادر خجسته وجود — ولدی را نگفته کس مولود

ای تنت را بجان من پیوند — که هم مادری و هم فرزند

تو بدین مایه کز قضا داری — گر نهی یا بدیده جا داری

سر بر آر از مبارک اختر خویش — که مبارک تری ز جوهر خویش

آنچه نقش تو با صلاح منست — چون تو خون منی صلاح منست

گرچه خردی کنون و بی تمییز — روزی آخر بزرگ گردی نیز

تا بود در بزرگیت دستور — خردهٔ چند گویمت مستور

از عروسی شوی چو بر سر تخت — عصمتت خواهم اول انگه بخت

نمط رنگهای گنبد نور — ساز دیگر بر آرم از طنبور
رنگی آرم که بوی هم باشد — وانچنان رنگ و بوی کم باشد
هر مثالی بعنبر افشانی — صندلی و بنفش و ریحانی
وانکه زرد ست زعفرانی وام — کنمش رنگ زعفرانی نام
وانکه باشد سیاه و زنگین نیز — خوانمش عنبرین و مشکین نیز
وانکه سرخ و سفید پنداری — انیست کافوری آنست گلناری
گویم افسانهای طبع فزای — از لب لعبت فسانه سرای
هر فسانه صراحیی ز شراب — دور مستی و بلکه دارو خواب
هر یکی را بهشت نام کنم — حور و کوثر در و تمام کنم
هفت باشد بهشت و کوثر هفت — هشتم آن کاندرو بود هر هفت
پس نوشتم بکلک مشک سرشت — نام این هشت خانه هست بهشت
تا کسی کاندرو گذر یابد — بی قیامت بهشت در یابد
خود بران دل که خازن هنرست — هر بهشتی قیامت دگرست
گر بود ناف خزانه راز — داند اندیشه مرا پرواز
ور ز دانش بنا شدش پیوند — هم بافسانه شود خرسند
چون من از خاطر سخن پرداز — کردم آغاز این صحیفه راز
زیورش گر توان بدان پرداخت — سازمش آنچنان که باید ساخت
وان و گر زیوری که نتوان داد — آن خدائی بود خدای دهاد

نصیحت فرزند بهشتی ثمرة الفواد عفیفه دام عفافها

کاولین نکته گرچه چست بود — آخرین بهتر از نخست بود
مرد هر پیشه را که بیش کند — زان نکوتر بود که پیش کند
حرف طفلان زیرک از که و مه — پنجشنبه به آمد از شنبه
کرسیی کش درود گر سازد — هرچه پس تر لطیف تر سازد
من که زو کردم این فسانه نگوش — آمد از رغبتم دروته بجوش
دل نهادم بهمت والا — کارم از سینه لولوی لالا
برکشادم خزینه خانه راز — گشتم از نوک خامه گنج انداز
پاسی از شب ز خاطر چو چراغ — کردم اندر دل عطارد داغ
از سخنهای چون دری ناسفت — آنقدر گفته شد که نتوان گفت
پس ازین با دل هنرپیشه — من و پیغوله و اندیشه
این ورق را چنان کنم تحریر — که نیابیش در زمانه نظیر
کنم اول بجرهای غریب — نکتهای کتاب را ترتیب
وز طریق سخن سرای کهن — هرچه دیدم دقیقهای کهن
دل پاک منش به مستوی — ساخت دستور من بدستوری
حقه بگشادم و گهر چیدم — چاشنی را نمونه برچیدم
چرعهٔ را که عقل چید زروی — همه چیدم درین قرابه سبوی
وان نمودار هفت پیکر او — وین براهین هفت زیور او
وین بهر گنبدی به مجلس و جام — عیش خوبان و عشرت بهرام
یک بیک را نمونه برسازم — نرد نو بر بساط نو بازم

سینه ز اندیشه چون خزینه پر — نکته بر نکته بر علاقه دُر

آدمی صورت و فرشته خوی — صورت مردمیش رو با روی

چون مرا یافت باز پیشانی — در گهر سنجی و زر افشانی

گفت ای جادو طلسم انگیز — موشگاف از زبان خامه تیز

چون شود خامه تو در تحریر — جان برقص آید از نوای صریر

گاه فکرت چو خوی کند رویت — صد عطارد چکد ز هر مویت

از هنرهای بیش زاندازه — در فگندی بعالم آوازه

بردی اندیشه را علم جائی — که گنجد بوهم دانائی

زان معانی که راه در جان یافت — بیش زان یافتی که نتوان یافت

هر یکی رقعه که کردی نشر — دوختی دامنش بدامن حشر

هر جریده که ساز کرده تست — دری از لطف باز کرده تست

سکه معنی از چهار سواد — کردی آراسته چو سبع شداد

چون بعنوان پنجم آمد حرف — تا چه گنجینه کرده خواهی صرف

دادی اول بگنبد دوار — روشنائی ز مطلع الانوار

کردی آنگاه با نشاط تمام — شهد شیرین و خسرو اندر جام

باز در عالم خردمندی — شور لیلی و مجنون افگندی

پس دهان پر دُر دری کردی — شرح راز سکندری کردی

وین زمان کز جواهر پنجم — می نگاری صحیفه پنجم

کوش کین خط چنان نگاری چیست — که فزون آید از چهار نخست

ویشی

برکشاده هوای نورانی — آسمان را گره ز پیشانی

رحمت از باغ برده باد خزان — باد نوروز نرم نرم وزان

گل ز شبنم پر از نسیم شده — پرده دار دریتیم شده

جنبش بادهای مشک سرشت — بار کرده دریچهای بهشت

من در احرام کعبهٔ دل خویش — نخل بر دست و چاه زمزم پیش

گشته کلکم کلید سینهٔ من — داد بیرون همه خزینهٔ من

در گریبان فرو درفته سرم — پر گهر گشت دامن هنرم

فکرتم در گرفت پنهانی — گنج پاشی و گوهر افشانی

خاطر من بگوهر افشاندن — وافرینش در آفرین خواندن

اوج برگشته بلبلان ضمیر — کرده مستم ز ارغنون صفیر

هر نوردی که می کشادم باز — می کشیدم هزار نکتهٔ راز

گشته زان نکتهای مشک آگین — روی کاغذ نگارخانهٔ چین

نفس روح پرور نغزم — باد نخوت دمید در مغزم

خامه می گفت کز سواد هنر — بعطارد فرو نیارم سر

دل متاع گزیده می افشاند — مشتری را ز آسمان میخواند

من بدینستان ز طبع گوهرزای — به سخن نکته بند و عقده گشای

کامد آن همنشین جانی من — ناقد سکهٔ معانی من

هم علی نام و هم به بینائی — چون علی در گشای دانائی

جبههٔ زاخترخرد پرنور — طرفه نوری که چشم بد ز و دور

لیکن ارشه نعوذ بالله تافت — کی فراهم شود صفی که شگافت
شاه کوهی بود بسنگ وقار — جنبش او قیامت آرد بار
وصف جنگ با جوانان پوی — لیک تدبیر آن زپیران جوی
گرچه برنا برزم کارگرست — کوشش کار دیدگان دگرست
من گنیم کت زنم زپند نفس — دولت و بخت پند گوی تو بس
هست بیدار کردن بیدار — همچون باران بروی دریا بار
نسزد چرب گردن بادام — نه حلاوت بشیره دادن دام
لیکن آرد بحضرت شاهی — هر کسی قدر خود هوا خواهی
گر پذیری مزاجت احسانست — در گذاری خود از در اسانست
سر زد این تحفه گرچه پیش سریر — تو کریمی کرم کن و بپذیر
باش تا هست چرخ زنگاری — در جهانگیری و جهانداری
زاهد زد صد نوید در گوشت — وارزوها همه در آغوشت
دولتت راز کامرانی نور — گردنا کامی از جناب تو دور
بخت نیکو همیشه یار تو باد — ایزد از بدنگاهدار تو باد

در سبب بنیاد نهادن هشت بهشت اصحاب یمین

در وی نسیم مدام نوشین و سقاهم ربهم شرابا طهورا

شبی از روز بیغمی خوشتر — وقتی از نوبهار دلکش تر
هفت و نه کرده ماه چارده روز — ماهتابی شده جهان افروز

هندی چاندنی ۱۲

یاد کن زان گدای بی توشه — که شب افتد گرسنه در گوشه

که چو فردا شمار کار کند — اول از مفلسان شمار کند

بیغمی بایدت بعالم ملک — غم عالم خور و مخور غم ملک

تا چو عزمی بود دلوامی ترا — عالمی غم خورد برای ترا

شه جهانگیر ای سوار کند — سر بی دست و پا چه کار کند

مردم از بهر آن شود زسران — که کند کارسازی دگران

خدمت از بهر بخشش و کرم ست — ورنه یک تن ز دیگران چه کم ست

پیل چون مور را نه پا سود — پرسش از پیلبانش خواهد بود

تا توانی بداد و دین گرای — که بود ملک زین دو پایه بجای

بنده در خون کند چو دامن چست — دیت خونبها از پادشه باید جست

گرچه بینی بگرد خود صد دوست — زان یکی دشمنت بود در پوست

گرچه در سد آهنی معصوم — مشو ایمن ز ناوک مظلوم

ور چه کس نیست دشمن تن تو — غفلت تو بس ست دشمن تو

آنچنان دار پاس جان عزیز — که تو خوش خسپی و ولایت نیز

ور چه صد پاسبان بود از پس — پاس تو به ز تو ندارد کس

بر چنین پایه کاستواری تست — پاسبان تو هوشیاری تست

پاسبانی که بهر مزد بود — پاسبانی که سیم دزد بود

چون در آئی به صف تیغ زنان — از تزلزل کشیده دار عنان

لشکری کز عدو فرار کند — چون بسلطان رسد قرار کند

---

۵۱ ذکر پروردگار و خدا و ناصر تعالی تقدیس یاد کن ۱۲

۵۲ سوار و سواره مقابل پیاده ای اگر پادشاه جهانگیری تنها کند او مثل سر بی دست و پاست چه خواهد کرد ۱۲

۵۳ پیل مراد از زبردست دنیا ظالم و مور از ناتوان و ضعیف پیلبان مراد از پادشاه آن زبردست و ناتوان ای هر پیله او کرد ناتوان ناتوان خواهد کرد پرسش آن روز جز از پادشاه خواهد بود ۱۲

۵۴ ای از ناوک آه ظلم رسید ۱۲

۵۵ اگرچه بخت صد دوست بال تو دشمنی در جهان نگذاشته کرتن ترا رنجیده کند لیکن از غفلت که بسبب عیش و تنعم واقع می شود بترس

بر درت خسروان ز غرب ز شرق — همه اصلع شده ز سودن فرق

آستانت کز دست انور چشم — گشت نور سیاهی هر چشم

بسکه قصرت شده بگردون تنگ — آمده پای آسمان در سنگ

آفتاب از جبینت شد مشهور — گرچه او گرد کرد چندان نور

ابر با این همه ز بردستی — کرد در پیش دست تو پستی

داد دریا کف تو در بهوس — کف دریا چه داد مشتی خس

مهد گردون که ذوالامانت خواند — مهدی آخر الزمانت خواند

آب باری تو زان کف چو سحاب — ابر بارد ولی شوارک آب

سایهٔ مهر تو شکسته پناه — ذیل عفو تو پرده پوش گناه

عدل سرمایهٔ تلاج و تخت ترا — چرخ یا زیچه طفل بخت ترا

شحنهٔ عدلت از رعایت خویش — گرگ را داد آشتی با میش

رزم و بزم تو بس عجب کارست — دولتت مست و بخت هشیارست

چون خدایت سریر شاهی داد — ملکت از ماه تا بماهی داد

گوش کاسوده داری از شاهی — عالمی را ز ماه تا ماهی

بر ستمکش ز عدل کم نه کنی — بر ستمگار جز ستم نه کنی

خار بن را بر افسنگی ز گذر — خار کن را کنی نهال ز سر

چون به پیلان علف دهی حلی — از غم مور دل کن خالی

عالم آسوده کن به نعمت وجود — تا تو خوش باشی و خدا خوشنود

چون بخاصان دهی نواله و جام — کام شان خوش کنی به نعمت و کام

پادشاهِ جهان محمد شاه — سایبان جهان بچتر سیاه

مه سپهر منورش خوانده — دین غلای مصورش خوانده

شاه دیهیم بخش و تاج ستان — از عرب تا عجم خراج ستان

نوک پیکانش در مقام هنر — برده داغ کلف ز روی قمر

علمش سر بر آسمان برده — سایه بر آفتاب گسترده

دور باش وی از صف منصور — شمع خورشید را زبانهٔ نور

او چو گردون مظفر از شمشیر — ابلق روزگارش اندر زیر

آفتابی طلوع کرده ز شرق — غرب را بسته ز تیغ چو برق

ظل چترش پناه اهل جهان — بانگ کوشش ندای امن و امان

تیغش از برگ که سلیم شده — کوه چون آسیا و نیم شده

زو بیک چاشنی تیغ چو آب — فتنه در خواب رفت مست و خراب

رمحش از آسمان ربوده کلاه — پرچم او شده محاسن ماه

تیغ و رمحش که خصم را سودند — ماه مسکوب و ظل ممدودند

فتح با تیر ملک گیرش باد — جان دشمن شکار تیرش باد

در فشانی لب بمادح بر نطع انبساط زمین لوبن جناب رفعت سلطانی

ای جهان در پناهِ دولتِ تو — آسمان بارگاه صولتِ تو

هفت اختر که خاک راه تواند — سایه پرورد بارگاه تواند

خاک پات از رواج کونینی — یافته قرب قرة العینی

همه شیطان کش و فرشته خدم — در رهش بر هوا نهاده قدم
زنده دار شب از دم تسبیح — غلغل افگنده در رواق مسیح
هر سو از شین شرع ساخته تاج — دل شان عرش و سجده شان معراج
ملک وحدت بنام ایشان ست — بنده خسرو غلام ایشان ست
نام من زان ستوده کیشان باد — حشر من در میان ایشان باد

مدح سلطان خلد بزم سدره علم طوبی قلم علاء الدنیا والدین اعلاه الله علی اعلی علیین

مشتری کوست کاژدان سپهر — دوش سوی من آمد از سر مهر
گفت کای از ضمیر دریا کار — گشته بازار کان در یا بار
زاتش طبع یافته جاوید — روز بازار گرم چون خورشید
آمدم تا ز درج در ثمین — سوی گردون برم متاع زمین
گوهری ده که چرخ تاب بود — در خور گوش آفتاب بود
آن گهر با که آسمان تاب ست — کهنه و زرد و خورد بی آب ست
گفتمش کان گهر که کردی یاد — وهمت گر بها توانی داد
گفت گر بنودم بها دارے — هست دیدار رایگان بارے
من چو گیرائیش نظر کردم — حقه را مهر بسته بر کردم
وانگهی رنجیتم برون نهان — گوهر مدح پادشاه جهان
حجم ثانی علای دینی و دین — آسمان خاتم آفتاب نگین

سفرش زین نه آشیانه برون — روزه از ما سوی اللهش برون
هر شبش زاوج عالم اسرار — صبح دولت دمیده از شب تار
پاکبازی فگنده از سر گنج — هفت و چار زمانه در شش و پنج
آه او تیر چرخ گاه کشاد — نفسش تیغ تیز همچون باد
زده دهلیز قدر بر در دین + — میخش او تا در رشته حبل متین
خاک دهلیزش آسمان سلبست — بوریای وی از چه از قصبست
در رواقش بپوشش دیوار — خانه کرده فرشتگان بسیار
دیوار سیلیش بدست صفا — هم سیه روی و هم کبود قفا
سروران سلوک در کویش — مسح کرده ز آب پا شویش
وان سواکش که عمدهٔ دنیست — درج دُرر را کلید چو بنیست
در دل عاشقان پردهٔ راز — بانگ نعلین ارغنون نیاز
نور بخش درون عین عطاش — رهنمای امید وال دعاش
چون ز وجد آمده دلش پر شور — سمعه را کرد گر ریا را کور
چشم مهرش ز پرتو جاوید — سنگ را کرد لعل چون خورشید
کیمیا سنج کورهٔ مقصود — کرده حل جمله نقدهای وجود
دلش از عشق خون و دیده پر آب — انیست کبریت احمر آن سیماب
درد و درمانش در تهٔ فرمان — گنج درد و خزانهٔ درمان
پیش استاد دل بکوشش چست — گشته شق شکستگیش درست
وان مریدان رهروان یقین — هر یکی وا بی ولایت دین

مراد افلاک ۱۲

اعداد عناصر گنج عرفان آگهی ۱۲

نماز

۱ بهفت و چار زمانه مراد از هفت چرخ و زمین و ما ربعه عناصر که مبدا ایشه ۱۲ انسان بوجود آمده یا بهفت مسکون شش و پنج خمسه دعا خواجه شده ای چندان تنج عرفان دارد که هر عالم تجرد عاجز است ۱۲

۲ قصب نفیس ۱۲ فی دهر چه باشد فی باشد دهلیز که از کتان دارند ۱۲ بافند ۱۲

۳ سواک آب سواک بالکسر مسواک عمده بالضم اعتماد کرده شده و نفخ اول ۱۲

۴ قوله سواد بمعنی شنوانیدن عمل خیر بمردم تا نیک پسند شده سازد کوره و اش نخشت پنه که آن را پنبه ده بزبان فارسی و در هندی بکاده گویند ۱۲

۵ کیمیا سنج ای کیمیا ساز و کوره و اش نخشت پنه که آن را پنبه ده بزبان فارسی و در هندی بکاده گویند ۱۲

زلهٔ کز رسول والا بود — نه کم از آدم و مسیحا بود
کنم اکنون ازان نعیم جلال — خوانچه مدح شیخ مالامال
غوث عالم نظام ملت و دین — قطب هفت آسمان و هفت زمین
رهبر پیش بین محمد نام — زده پی بر پی محمد گام
صوفیی در شعار ثوب سلیم — چرخ اطلس نهفته زیر گلیم
در قدم راهش از ملائک پیش — پایش از بوسهٔ ملائک ریش
قدمش را که آسمان محلست — پایهٔ حطتین قدر و صلست
از کرامت بر آسمانش جای — در ریاضت هواش در ته پای
سعدی از سرنوشت خود مسعود — خط پیشانیش طراز سعود
مردم دیدهٔ ستاره و ماه — گفت چرخش علیک عین الله
پاک روح اللهی بدین قوی — زنده دار شریعت نبوی
شهپر همتش ببازو دین — نسخهٔ از جناح روح امین
شرف آدم از نکو خلقی — نائب مصطفی بوحی خفی
نور معلم برات حاصل او — کنت کنزا خزانهٔ دل او
کاروان ممالک ملکوت — مشرف کارخانهٔ جبروت
پادشاهان به بندگی شرفش — خواجگان زمانه در کنفش
بر زمین جبرئیل نورانی — زاده از بیضهٔ مسلمانی
آفتابیست آدمی زاده — آسمانیست از زمی زاده
نی ز ابرار دیده کس عملش — نی ز ابدال یافته بدلش

یافت در خود متاع موزون را — دید بیشک خدای بیچون را
نکته بر خواند بیوکالت هوش — قصه بشنید بیمیانجی گوش
گوش کی سر غیب را سنجد — بحر اندر صدف کجا گنجد
با هزاران هزار نقد مراد — در شبستان دولت آمد شاد
بهره داد از ره جوانمردی — ره روان را ازان ره آورد
کرد چون بخشش خاصگان همه چیز — داد بخشش گناهگاران نیز
هر یکی را نوید احسان داد — یادگاری زیاد یزدان داد
تا شدیم از چنان متاع امید — ما گدایان تونگر جاوید
بین که چون گنج خانه داریم — که چو ایمان خزانه داریم
چه غم از هست نقب زن بقفا — حسبنا الله وحده وکفی

مدح قدوة الخافقین نظام الحق فی الدنیا والآخرة رضوان ریاض ریاضت که گلهای تازه وجوه یومئذ ناضرة و برگهای ترالی ربها ناظرة در فردوس ارادت او توان یافت بلغه الله فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

چون من از خوان نعمت خواجه خویش — نعمتی تازه یافتم در پیش
زله کردم ازان رقاقی چند — تا کنم توشهٔ ابد پیوند
گندمی بود زله آدم را — خوانچه نیز بود مریم را

۱ یا ای بلبل در مثنوی این قدر تصرف کافیه در ست ۱۲
۲ چون جناب رسول خدا در شب معراج قریب مقام قرب رسید بزمین فرود نمد التحیات لله والصلوات والطیبات سلام علیک ایها النبی ورحمة الله وبرکاته فلم یشعر از راه رافت و محبت که با امت خود داشت برکت و رحمت از روی ۱۲ بر جمیع مسلمانان تقسیم فرمود و محروم نماند هشت دار شفا و گرد السلام علینا وعلی عباد الله الصالحین بالمعنی برین همت دعوات که درج است دیده نه گفتند اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله ۱۲
۳ مراد شیطان نفس اماره ۱۲
۴ کنایت میکند از اشیاء و حیلهٔ ۱۲

رفت زانجا بمه نوا بخشید — خستهٔ خویش را دوا بخشید
(باعتبار داغ کلف ۱۲)

پس به پیشش عطارد نامه — برد شعر یمانی و شامی
(لسان)

چون از انجا جنیبه راند به پیش — زهره در رقص شد ز رقبهٔ خویش

در رهش آفتاب روشن پاک — پیش از آن رو نهاده بود بخاک

چون به پنجم سپهر کرد خرام — طرقوا زد چو چاوشان بهرام
(نقیبان لشکر ۱۲)

چون ششم پایه شد قرارگهش — مشتری از عمامه رفت رهش

زحل از سهمناکی گیسش — گشت غلطان چو هندوان پیش
(ملت و دین ۱۲)

چون ز اختر به ثابتات گذشت — زین محرک دران ثبات گذشت
(مراد اختران ثوابت ۱۲)

هم ثوابت خجسته ذات شدند — هم بدرویزه ثبات شدند
(جنبش ۱۲ قرار و قیام ۱۲)

چون علم پیش برد زان پرکار — ماند بر جا زمانده گی رهوار
(گدائی ۱۲ ای رفتند ۱۲)

عرش برد از جنیبه بارش را — پای کم شد جنیبه وارش را
(سم ۱۲)

رویش افگند ز آفتاب حضور — بر قنادیل عرش پرتو نور

چون برخ عرش را منور کرد — زان مکان سر به لامکان بر کرد

جلوه کرد از برای کونینش — سر بدرگاه قاب قوسینش

برگرفت از میان حجاب خیال — تا در آمد بجلوه گاه جمال
(دشال)

شد بجائی که جان نمی گنجد — خود هم اندر میان نمی گنجد

دیده را نور لایزالی داد — سینه را سر ذوالجلالی داد

چون ز عالم برون نهاد قدم — پیشرو شد به پیشگاه قدم

هستی دیدکش زوال نبود — نیستی را در و مجال نبود
(پای عظمت ۱۲)

طرقوا صیغهٔ امر جاعت است بمعنی راه در نهید یک شوید یعنی نقیبان عرب پیش سلاطین نقیبان عرب ۱۲ طرقوا طرقوا میگویند ۱۲ یعنی چون از خاک سپهر سیاره بچرخ ثوابت تشریف برد نماز زین جنبش سیر دران نگاه اندر اتفاق قرار و قیام افتاد ۱۲ ضمیر راجع بسوی جنیبه سر بارش ذات اقدس حضرت صلی الله علیه وآله وسلم بود ۱۲ پای کم شدن کوتاه شدن یعنی انحضرت زود برده پای کم کرده ای بایستاد ۱۲ تعدد او و کسان مراد از مضمون آیه کریمه حجاب قوسین او ادنی ۱۲

راه شان را که نه فلک زبس ست — توشه خوشنودی خدای بس ست

هر یکی سر سرمدی دارند — زانکه نور محمدی دارند

همه را داد دولتش همه چیز — کافرین بر وی و بر ایشان نیز

ابد الدهر بار صنای تمام — از خدا بادشان درود و سلام

گرد آن انجم سپهر افروز — پرتو نور مصطفی شب و روز

هر که از مصطفی ندارد نور — سایه اش دور باد از ما دور

نام پاکش که مرده آب نم — زنده باد از یاد او جانم

بنده خسرو که در پناهش باد — مرده و زنده خاک راهش باد

گر شود مردم آسمان را تاج — جز محمد کراست این معراج

صفت معراج سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

فرخ آن شب که آن چراغ دو کون — زد بقندیل عرش پرتو عون

شب چو بر سر نهاد چتر سیاه — چتر اسری کشیده بر سر ماه

جلوه گر شد به لاجورد سریر — دولتش زین سرای دامنگیر

شب او گشته زیور ماهش — نور او گشته مشعل راهش

در دل شب ز پرتو آن نور — حرف باریک غیب خوانده ز دور

جبرئیل آورید شش از درگاه — راهواری که وهم رانده راه

بر نشست و عنانش داد فراز — تا شتابان رود براه دراز

اول آندم که کوس اسری زد — خیمه در بارگاه اقصی زد

بر سریر فلک بحجت میر — لای لولاک دور باش سریر

پنج منشور از چه ظلمات — سوی نه بام نردبان نجات

کنگر شین شرع از همه راه — بر شدن را فگنده حبل الله

برده بر عرش خواجگی را تاج — عرشیانش به بندگی محتاج

اوج بر بلبلان ماز اعش — غلغل مرغ سدره در باعش

آنکه او سنگ زد بدندانش — یافت گوهر ز لعل خندانش

عذر خواه امم به پردهٔ راز — عذر او جرم سوز و محرم ساز

وصفش از حد عقل و جان برتر — بارگاهش ز لامکان برتر

آفرین باد بر چنان خاکی — که از و زاده شد چنان پاکی

نور او را ز مین برون داده — آسمان و زمین از و زاده

خاک و آبش نگار خانهٔ راز — گشته نه بام را عمارت ساز

چار یارش بچار سوی زمین — چار رکن و چهار صفهٔ دین

آن بزرگان که همنشین و ویند — روشن از پرتو یقین و یند

اول آن اولین خلیفهٔ کار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار

دوم آن کز شکوه پایهٔ او — دیو بگریخته ز سایهٔ او

سوم آن جامع جریدهٔ پاک — چاشنی گیر خوان ارسلناک

چارم آن قصر وحی را دهلیز — در علم و کلید خیبر نیز

دوستان دگر کزان جمعند — صبح را نور شام را شمعند

آنکه پاک اند پاک کیشانند — رضی الله عنهم ایشانند

کارپرداز کارِ زنامهٔ غیب
امّی و حرف سنج تحت کن
کاف و نون یک رقم زنامهٔ او
بهترین نقطهٔ رسل بشمار
در سرشتِ خود آن دقیقهٔ عون
نه سپهر از وجودِ او شد چیز
زبدهٔ هرچه بود و هرچه بود
درة التاجِ کن فکان نسبش
هستی از وی علم برآورده
وصفِ او عیسی از کتاب احد
ذات او خلق را کلید نجات
عیسی از کیمیای جانش بوست
خاتم چرخ زاده زانگشتش
اوست جانی که قالبش بیقین
ختم پیغمبران یار خدای
منکر شرع راز اصل و فرع
بهدایت دلیل بیدینان
چون به حجت ز بهر دعوی خاست
در جهانگیری از زبر تا زیر

خازنِ گنج خانهٔ لاریب
قلمش راست کار و راست سخن
لوح محفوظ زیرِ خامهٔ او
آسمان دائره است و او پرکار
ذاتِ پاکش خمیرمایهٔ کون
بلکه هجده هزار عالم نیز
دولتی زین بزرگتر چه بود
قرة العین انس و جان لقبش
او تفاخر به نیستی کرده
گفت من بعد اسمه احمد
هم حیات جهان هم آب حیات
بیگمان کیمیای عیسی اوست
پدر او چکیده از پشتش
جان بروح الله است و روح امین
گمرهان را بصدق راهنمای
سرزده هم بتازیانهٔ شرع
بشفاعت پناهِ مسکینان
حجت او را درست دعوی راست
هم زبانش درست هم شمشیر

ای ظاهر و شهرت پذیر شده ۱۲

مراد از رحم مسکون زمین ۱۲

مراد از افلاک ۱۲

ع ۱ خازن کلید دار گنج خانه ترکیب مقلوب است خازن گنج لاریب مراد از مضمون آیه کریمه الم ذلک الکتب لاریب فیه ۱۲ ع ۲ امی کسیکه خواندن و نوشتن نداند و لقب حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم از آن است که آنحضرت از کسی تعلیم نگرفته بود تا آنکه فضیلت ایشان در آنحضرت ثابت نشود ۱۲ ع ۳ یعنی خلاصهٔ اولین و آخرین ۱۲ ع ۴ شکی در درستی نیست ۱۲ ع ۵ باعتبار مضمون حدیث شریف اول ما خلق الله نوری ۱۲ ع ۶ ای زبان هدایت بیان که بدان تعلیم اسلام میفرمود و هم شمشیر ای تیغ جهاد میرانید و در راه خدا بکار میبرد ع ۷ مراد از سراپای آن پوشیده نماند ۱۲

چون بصحرا نهی نهانِ همه — شرمسارم مکن میانِ همه
از گناه آنچه در جهان کردم — رحمتم داد دل ازان کردم
چون ز رحمت شدی عمل یارم — هم برحمت حواله کن کارم
چون رسد خواجهٔ نکوکاران — در شفاعت گه گنهگاران
زان شفاعت رواجِ کارم بخش — بشفیعِ بزرگوارم بخش

درود روان سوی روضهٔ محمدی که هشت بهشت از گل خلود از گلابِ عرق او شگفت اللهم صل علی محمد

سخن آن به که بعد حمدِ خدای — بود از نعتِ خواجهٔ دوسرای
احمدِ مرسل آن خلاصهٔ کون — پرده پوشِ امم بدامنِ عون
میم احمد که در احد غرقست — کمرِ خدمت از پئی فرقست
احمد اندر احد کمر بندست — یعنی این بنده آن خداوندست
عاصیان را در آفتاب نشور — ظل ممدود دارد از منشور
نور او آفتاب را مایه — سایهٔ خلق را برو سایه
بهرِ تعظیم وی ارادتِ پاک — سایه او را رها نکرده بخاک
پایهٔ قدرش آسمان پیوند — سایهٔ نورش آفتاب بلند
روشنائی دهِ چراغِ یقین — نور پیشین و شمع بازپسین
نور او کز سپهر صد چندست — مه شگاف و سپهر پیوندست
انبیا پیش آن خجسته چراغ — طفلِ گهواره در مقامِ بلاغ

گوهر اندر صدف به بند کنی
پس برآری و از جمند کنی

شب فرستی و شب فروزی هم
روزی آری فراخ روزی هم

وهی از لطف هر کرا خواهی
چشمه را آب و آب را ماهی

پشه را بهمسایگی جود
طعمه بخشی ز کاسه نمرود

عاجزی را چو دل بزور کنی
شیر زه شیری ز زبون مور کنی

از تو خاکی خوش آتشی ناچیز
بولهب خوار و بوتراب عزیز

هر کرا شکر گوی خویش کنی
لعتمش را بشکر بیش کنی

وانکه با شکر نبودش خویشی
گو شمالش دهی بدرویشی

ای بصد لطف کارسازنده
بنده را از کرم نوازنده

بندگان را ز بندگی شب و روز
خواجگی بخش و بندگی آموز

آمدم بر درِ تو بی خود وار
با خودم دار و بیخودم مگذار

بکرم رخت خواجگیم بسوز
بنده ام خوان و بندگی آموز

دور کن باد خسروی ز سرم
پر کن از خاکِ بندگی بصرم

بی نیازم کن از در همه کس
جز بدرگاه بی نیازی و بس

آنچنان ره بخویش کن بازم
کز تو با دیگری نپردازم

همه جا ترس خویش یارم دار
بر در خویش ترسکارم دار

اندران تلخیم که در انجام
زانده نفع تلخ گردد کام

اولم کن بشیرینی سیراب
کاخرم تلخی نیارد خواب

در قیامت که مشرکار بود
عاصی از کرده شرمسار بود

امیر آغاز میکردند و بوتراب و بوجهل ابوتراب است فارسیان اعنه را اکثر حذف میکنند ۱۲ عه نام بادشاهی کافر ۱۲ ۴ ۱۲

هر چه اندر جهان نداند کس — همه دانند کان تو دانی و بس

ساختی از قضا جریدهٔ راز — بستی از حرف کاف نونش طراز

لای توحید از دهاست بپای — که خدایان خورد بغیر خدای

اندران لای معرفت پیشه — لام الف گشته پای اندیشه

همه هستی ز ملک تا ملکوت — یک رقم زان جریدهٔ جبروت

هست بی نیست آشکار و نهفت — هم توئی جز ترا نشاید گفت

تو بدی و نبود این همه چیز — هم توئی و کس نماند نیز

کی کسی چون تو پایدار بود — بنده کی آفریدگار شود

هر چه نتوان ز پادشاهی کرد — کردی و میکنی و خواهی کرد

کردنی هر چه در جهان شاید — آنچنانش کنی که میباید

حرف انگشت چون ز تست بهشت — کس بحرف تو چون نهد انگشت

کارسازی و کارسازت به — هیچکس کاردان رازت نه

تو توانی که بخشی از شاهی — هر چه خواهی و هر کرا خواهی

گر بجان زندگیست حیوان را — زندگانی تو میدهی جان را

جان که او را بهانه اند کس — رایگانش دهی بمور و مگس

تو نگاری ز خاک صورت پاک — تو توانیش باز کردن خاک

خاک را آدمی توانی کرد — آدمی نیز خاک دانی کرد

گل برآری ز گل بجلوه گری — هم برآری و هم فرود بری

سمن آری ز خاک صحرائی — هم بیاری و هم بیارائی

PR
6495
K4H3
1909

1971

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کشاینده خزانهٔ جود — نقش پیوند کارگاه وجود

کوکب آرای آسمان بلند — هم زمین ساز و هم فلک پیوند

بود نی را همیشه بود از تو — بود نابود را وجود از تو

آفرینش رقم کشیدهٔ تست — هر چه چیزیست آفریدهٔ تست

در نیائی به فهم عالمیان — در نگنجی بوهم آدمیان

آدمی کیست خاک بیسر و پای — کو بداند خدای را چو خدای

سخن آنجا که از خدا دانیست — لاف دانش دلیل نادانیست

آنکه خود را شناخت نتواند — آفریننده را کجا داند

آنکه در کار خویش کم باشد — دم غیب از وی استلم باشد

مور کافتد میان دریا بار — کی رسد از شناوری بکنار

عقل کو صد هزار رنگ آمیخت — از خجالت بپای پس بگریخت

ای ذات خدای را بصفات بی انتها موصوف ست آدمی بسر و پا ناتوانستن ۱۲

اشتلم بضم اول و سوم لغتی است گندم زار از خود در دریا شیران ۱۲

در دریای بزرگ برکنار شوی افتد ۱۲

(کلام امیر خسرو)

بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ بطبع مزین گردید

6/5

Khusrau, Amīr, 1253-1325

Hasht bihisht

IDARAH-I ADABIYAT-I DELLI
2009, Qurban Street,
DELHI-6 (India)

PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

PK
6495
K4H3
1909

Khusrau, Amir
Hasht bihisht